

عشق هرگز نمی میرد

امیلی برونته

کامران پروانه

تلخیص - ی. ۲۴۱ تود





انتشارات توسن

نام کتاب	عشق هرگز نمی میرد
نویسنده	امیلی برونته
مترجم	کامران پروانه
چاپ اول	۱۳۷۱
تیراژ	۲۰۰۰
حروفچینی	تهران طرح
لیتوگرافی	کوه رنگ
چاپ	افست هدف
ناشر	توسن
تأسیس	۱۳۶۰
تهران: خیابان لاله زارنو، ساختمان شماره سه البرز، طبقه سوم، پلاک ۱۶. تلفنهای: ۶۴۵۶۱۶۲ - ۶۷۹۲۳۱	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد.	

یک خانه قدیمی عجیب

بیان شده توسط آقای لاکوود مستاجر تراش کراس گرنج

۱- یک خوش آمدگوئی خشن

من هم اکنون از ملاقاتی با صاحب خانه‌ام برگشته‌ام، تنها همسایه‌ای که تا مسافت‌های دور در اطراف خود دارم. فکر نمی‌کنم در تمام انگلستان می‌توانستم یک خانه ییلاقی پیدا کنم که اینگونه از اجتماع و مردم دور باشد.

آقای هد کلیف و من برای تقسیم کردن این فضای خالی بین خود بسیار مناسب هستیم و در حالی که من سوار بر اسب نزدیک می‌شدم، چشمان بدگمان او دزیر ابروانش جمع شده بودند.

گفتم: «آقای هد کلیف؟»

با اشاره سر بمن جواب داد.

«من آقای لاک وود هستم. مستاجر جدید شما در تراش کراس گرنج

مفتخرم که در اولین فرصت بعد از ورودم شرفیاب می‌شوم».

انگشتانش همچنان در جیب کش قرار داشتند.

در حالی که به دروازه تکیه داده بود و با دندانهای بسته صحبت می‌کرد

گفت:

«بیائید تو!»

وقتی که دید اسبم با سینه‌اش به در فشار می‌آورد، دستش را از جیبش

در آورد تا زنجیر در را باز کند سپس قبل از من از راه سنگی بالا رفت و در حالی که ما وارد حیاط شدیم گفت:

«ژوزف اسب آقای لاک وود را بگیر و کمی شربت بیاور».

من فکر کردم باید فقط یک پیشخدمت داشته باشد. علف در میان سنگفرشها روئیده بود و بنظر می رسید که فقط گله گاو آنها را کوتاه می کند. ژوزف بنظر پیرمرد بد خلقی می رسید.

در حینی که اسب را می برد با لحن دلگیری من من کرد، «خدا بما کمک کند.» وودرینگ هاتیز نام خانه آقای هد کلیف بود. وودرینگ یک صفت محلی است که تندی و خشونت هوا را در این قسمت دورافتاده بورکشایر در هنگام طوفان توصیف می کند. می توان از روی خمیدگی چند درخت رشد نیافته در انتهای خانه و از صف بوته های خاردار که همه شاخه هایشان متمایل به یکطرف شده اند طوریکه گوئی گرما را از خورشید تمنا می کنند، قدرت طوفانی شمالی را حدس زد.

خانه محکم ساخته شده است، پنجره های باریک آن عمیق در دیوار قرار دارند و در بیرون گوشه های آن سنگهای بزرگی از آن محافظت می کنند.

قبل از آنکه وارد شوم لحظه ای توقف کردم تا کنده کاریهای قدیمی را روی سر در تماشا کنم. روی آن من تاریخ «۱۵۰۰» و نام هارتون ارشاد را دیدم. دلم می خواست در مورد آن مکان سوالاتی بکنم ولی صاحب خانه حوصله جوابگویی نداشت.

با عبور از یک پله وارد اطاق نشیمن خانوادگی شدیم. روی دیوار در یک انتها تا سقف ردیفهای ظروف فلزی و پارچهای نقره ای و ظروف نوشیدنی قرار داشت. روی آتشیگاه بزرگ چندین تفنگ رگبار و یک جفت طپانچه دیده

می‌تشد. کف اطاق از سنگ سفید یک دست پوشیده شده و صندلی‌ها تکیه گاههای بلندی داشته و سبزرنگ بودند. یک سگ عظیم‌الجثه و بچه‌هایش دراز کشیده بودند. سگهای دیگر در گوشه‌های دیگر در رفت و آمد بودند. اگر این اطاق و اثاثیه آن به یک کشاورز ساده شمالی متعلق می‌بود چیزی غیرعادی نبود. ولی بین روشن زندگی و خانه آقای هد کلیف تضادی وجود دارد. ظاهر وی شبیه به کولی‌های سبزه است ولی از نظر لباس و ادا و اطوار شبیه به مالکان روستائی است. شاید نسبت بخود کمی بی‌مبالا باشد ولی نیکوکار و خوش‌اندام بوده و مطمئناً بدخلق است.

من در کنار آتش نشستم و با نوازش سگ مادر مدتی سکوت نمودم. آقای هد کلیف بتندی گفت: بهتر است او را تنها گذاری، و در حالی که سگ دندانهایش را بمن نشان می‌داد، با پایش سگ را دور کرد. سپس در حالی که به طرف دری که به اطاق زیرین باز می‌شد، می‌رفت دوباره فریاد زد: «ژوزف».

ژوزف در اطاق زیرین غرغر کرد ولی هیچ خبری از او نشد بنابراین آفایش بدنبال او پائین رفت و مرا رود روی سگ مادر و یک جفت سگ گله که مراقب تمام حرکات من بودند، تنها گذاشت. من بی‌حرکت نشستم و نتوانستم عدم علاقه خود را به حیوانات نشان دهم و بزودی بزرگترین سگ روی زانوانم پرید. من او را پائین انداختم و میز را بین خودم و او قرار دادم. این امر موجب شد که هر سه تایشان بلند شده آماده حمله شوند. دیگران هم آمدند و به آنها ملحق شدند. من محاصره شده بودم و باید کمک می‌طلبیدم.

خبری از آقای هد کلیف و پیشخدمتش نشد. خوشبختانه یک زن تنومند از آشپزخانه با بازوان لخت و گونه‌ای که در اثر طبخی بر افروخته شده بود به

میان ما آمد و با ماهی‌تاوه سگها را راند. هد کلیف دیرتر وارد شد.

و پرسید: «چه خبر شده است؟!»

من به او آنچه را که در مورد سگها می‌اندیشیم گفتم.

او اشاره کرده آنها به کسی که به چیزی دست نزنند کاری ندارند. و

یک لیوان در مقابل من گذاشت و میز را سرجایش قرار داد و گفت:

«سگها حق دارند که مراقب باشند، لیوانی شربت بنوشید».

«نه متشکرم».

«آنها که گازت نگرفتند؟»

«اگر گاز می‌گرفتند نشانشان می‌دادم».

«هد کلیف خندید».

او گفت: «بیا. بیا. آشفته شده‌ای آقای لاک وود. کمی شربت بنوش.

آنقدر کم مهمان بخانه ما می‌آید که باید اعتراف کنم من و سگهایم رسم

مهماننوازی را بلد نیستیم. بسلامتی؟»

من قبول کردم و متوجه شدم که ناراحت شدن از دست یک عده سگ

بدرفتار احمقانه است و همچنین احساس کردم که دیگر تمایلی ندارم که با

عصبانی شدن موجبات سرگرمی میزبانم را فراهم کنم.

او شاید با درک این موضوع که رنجاندن یک مستأجر خوب احمقانه

است با نرمی بیشتری شروع به صحبت کرد و در مورد موضوعی حرف زدند که

خیال می‌کرد مورد علاقه من است. من او را بسیار باهوش یافتم و قبل از آنکه

بخانه برگردم پیشنهاد ملاقات دیگری در فردا به او کردم. او تمایل بیشتری برای

هم صحبت شدن با من نشان نداد ولی برای من فرقی نمی‌کرد.

۲- استقبال سرد

دیروز بعد از ظهر هوا مه آلود و سرد بود. من تقریباً تصمیم گرفته بودم که در کنار آتش بمانم ولی وقتی بعد از شام بالا آمدم دیدم پیشخدمتم هنوز مشغول روشن کردن آتش است. کلاه خود را برداشته و بعد از چهار مایل راهپیمائی به دروازه باغ آقای هد کلیف رسیدم در موقعی که اولین تکه‌های برف سبک باریدن گرفته بود.

روی آن تپه سرد، زمین یخ‌زده و سفت شده بود. و هوا آنقدر سرد بود که می‌لرزیدم. بیموده روی درب جلویی کوبیدم و سگها شروع به پارس کردن نمودند.

برای بار دوم به درب کوبیدم چهره عبوس ژوزف در پنجره گرد انبار ظاهر شد.

او فریاد زد: «چه می‌خواهید؟ ارباب در مزرعه است.»

پرسیدم: «آیا کسی نیست که در را باز کند؟»

«فقط خانم در خانه است و اگر تا شب هم فریاد بزنید در را باز نخواهد کرد.»

«چرا. نمی‌توانید به او بگوئید که من کیستم؟»

«بمن ربطی ندارد» و سپس ناپدید گشت.

اکنون برف با دانه‌های درشت می‌بارید. نزدیک بود که برای بار سوم درب را بکوبم که مرد جوانی که کتی بر تن داشت و یک بیل در دستش بود از حیاط پشت آمد. او بمن گفت که دنبال او بروم و بعد از گذشتن از اطاق شتو و حیاطی که در آن یک انبار ذغال و یک تلمبه و یک دانه کبوتر بود، سرانجام

وارد اطاق بزرگ و گرمی که در دفعهٔ پیش در آن از من پذیرش شده بود شدم. آتش زیادی در آتشدان می‌سوخت و نزدیک میز که برای غذای عصر آماده شده بود مفتخر به دیدن خانم خانه شدم. من تعظیمی کرده و منتظر ماندم و فکر کردم که او از من تقاضا می‌کند که بنشینم. او به من نگاهی کرد و به پشت صندلی تکیه داد و خاموش و بیحرکت نشست.

من اشاره کردم: «هوای بدی است. برای صدا کرن خدمتکار شما دچار زحمت زیادی شدم خانم هد کلیف». او لب از لب نگشود و با نگاهی سرد مرا نگریست و بطور فزاینده‌ای بدخلق بود.

مرد جوان با خشنونت گفت: «بنشینید، آقای هد کلیف الان می‌آیند». من اطاعت کردم.

یکی از سگها این بار بسیار دوستانه‌تر از بار اول نزدیک من آمد. گفتم: «حیوان زیبایی است. آیا خیال دارید توله‌ها را نگه دارید مادام». خانم میزبان بی‌ادبانه‌تر از هد کلیف گفت: «آنها مال من نیستند». من دوباره اشاراتم را در مورد هوای بد آن بعداز ظهر تکرار کردم. خانم گفت: «نباید بیرون می‌آمدید» سپس بلند شد که از طاقچهٔ بالای دودکش دو فنجان چای رنگین بردارد.

قبلاً درجائی نشسته بود که نور به او نمی‌تابید ولی اکنون می‌توانستم چهره و اندامش را بطور مشخص ببینم. بنظر می‌رسید که تازه دوشیزگی را پشت سر گذاشته است و شمایل قابل تحسین و ظریف‌ترین چهره‌ای که تاکنون دیده بودم، داشت.

فنجان‌ها دور از دسترسش بودند. من خواستم به او کمک کنم. او رو

بمن کرد و گفت:

«من به کمک شما احتیاجی ندارم؟»

با دستپاچگی از او معذرت خواستم.

درحالی که یک قاشق پر از چای روی قوری نگه داشت بود پرسید: «آیا

شما به چای دعوت شده‌اید؟»

من درحالی که لبخندی زدم گفتم: «نه مگر اینکه شما دعوتم کنید».

او چای را در جایش ریخت و قاشق و قوری را کنار گذاشت و به

صندلی‌اش بازگشت درحالی که لب پائینی‌اش مانند یک بچه بیرون زده و آماده گریه کردن بود.

در همین ضمن مرد جوان کتی بر تنش کرده و در مقابل آتش ایستاد و خشمگینانه بمن نگاه کرد. پیش خود فکر کردم که آیا او واقعاً یک خدمتکار است؟ هم لباسش و هم صحبت کردنش خشن بوده و موهایش نامرتب و دستانش مانند دسته‌ای یک کارگر قهوه‌ای بودند. بعلاوه طرز سلوکش آزادانه و تقریباً توأم با غرور بود و نسبت به خانم خانه تواضع و احترامی نشان نمی‌داد.

پنج دقیقه بعد هد کلیف وارد شد.

او درحالی که برف را از لباسش تکان می‌داد گفت: «فکر می‌کنم خیال دارید در این برف سنگین به خانه برگردید. آیا می‌دانید که احتمال دارد گم شوید؟ حتی مردمی که با این دشت آشنائی کامل دارند اغلب در چنین هوائی راه خود را گم می‌کنند».

«شاید بتوانم یک راهنما از میان کارگران شما همراه خود ببرم. آیا

می‌توانید کسی را بفرستید؟»

«نه نمی‌توانم».

مرد جوان درحالی که به خانم نگاه می‌کرد پرسید: «آیا جای درست می‌کنی؟»

سپس درحالی که به طرف هد کلیف برمی‌گشت پرسید: «آیا این آقا به جای دعوت شده‌اند؟»

هد کلیف با لحنی خشمگینانه و طوریکه یک‌ه خوردم چنین گفت: «چای را آماده کن. آیا ممکن است؟»

وقتی که همه چیز آماده شد او بمن گفت: «اکنون آقا صندلی خود را جلو بکشید». ما همه دور میز نشستیم و شام بدون هیچ صحبت بیشتری صرف شد.

۳- اطاقی برای مهمان وجود ندارد.

بنظر غیرممکن می‌رسید که آنها هر روز اینگونه ناصمیمانه و ساکت گردهم بنشینند. من فکر کردم اگر من موجب این سردی شده‌ام وظیفه من است که تلاش کنم آنها برطرف سازم.

سپس شروع به صحبت کردم: «خیلی‌ها نمی‌توانند تصور کنند که در اجتماع می‌توان با خوشحالی زندگی کرد. ولی شما آقای هد کلیف همراه با همسران و خانواده»

«آقای همسر من در قید حیات نیست».

من متوجه شدم که دچار اشتباه شده‌ام و به مرد جوان نگاه کردم.

هد کلیف درحالی که نگاهی تنفرآمیز به آن زن می‌کرد و گفت: «خانم هد کلیف عروس من است».

«و این آقای جوان...»

« پسر من نیست. پسر من مرده است. »

مرد جوان سرخ شد و گفت: « اسم من هارتون ارشاد است و من به شما توصیه می‌کنم که به آن احترام بگذارید. »

او با نگاه تهدیدآمیز به من خیره شد. من بسیار در بین این جمع خانوادگی غریب احساس غرابت نمودم و تصمیم گرفتم که در مورد حضور در بین آنها برای بار سوم احتیاط کنم.

بعد از صرف شام بطرف پنجره رفتم. شب تاریک همه جا را فرا گرفته بود و آسمان و تپه‌ها در وزش باد و کولاک قابل تشخیص نبودند.

گفتم: « فکر نمی‌کنم که بدون یک راهنما بتوانم به خانه برگردم. »

هد کلیف در حالی که برمی‌خاست گفت: هارتون آن گوسفندها را داخل بیر اگر تمام شب بیرون باشند برف آنها را می‌پوشاند. ادامه دادم: « من باید چکار کنم؟ »

پاسخی داده نشد و وقتی به اطراف نگریستم ژوزف را دیدم که غذای سگها را می‌آورد و خانم هد کلیف خود را در کنار آتش گرم می‌کرد. با شوق گفتم: « خانم هد کلیف باید مرا ببخشید که به شما زحمت دادم چند علامت بیر راه را نشانم دهید تا بتوان راه خانم را پیدا کنم. » او در یک صندلی با کتاب و شمع نشست و جواب داد: « از جاده‌ای که آمدید برگردید. من نمی‌توانم راه شما را نشان دهم. آنها بمن اجازه نمی‌دهند از دیوارهای باغ فراتر روم. »

« آیا کاری در مزرعه ندارید؟ »

« نه فقط من و هد کلیف و ارشاد و زیلا و ژوزف در اینجا زندگی می‌کنیم. »

هد کلیف از آشپزخانه با صدای بلند گفت: « امیدوارم این برای شما

درسی باشد تا دیگر هوس سفرهای احمقانه در این تپه‌ها را نکنید. ما در اینجا اطاقی برای مهمانها نداریم». شما باید تختخواب هارتون یا ژوزف را شریک شوید.

«می‌توانم روی یک صندلی در این اطاق بخوابم؟»

«خیر. یک بیگانه، یک بیگانه است خواه ثروتمند باشد خواه فقیر. من اجازه نمی‌دهم که دور از چشم من کسی در اینجا ول بگردد».

با این توهین کاسه صبرم لبریز شد. بلند شدم و بطرف حیاط رفتم. هوا آنقدر تاریک بود که نمی‌توانستم راه خروج را بینم.

ژوزف در زیر نور یک فانوس مشغول دوشیدن گاوها بود. آنها از دستش ربودم و به او گفتم که فردا آنها پس خواهم داد و بطرف نزدیکترین دروازه رفتم. پیرمرد فریاد زد: «اریاب! اریاب! دارد فانوس را می‌دزد. سگها بگیریدش، بگیریدش».

دو حیوان پشمالو بطرف گلوی من پریدند و مرا بزمین زدند و فانوس خاموش شد. در همین موقع خنده بی‌ادبانه هد کلیف و هارتون خشم و رنجش مرا افزون‌تر ساخت.

سگها نمی‌گذاشتند بلند شوم تا اینکه آنها سگها را صدا زدند.

شدت احساساتم موجب خونریزی بینی‌ام شد. هد کلیف به خندیدن ادامه داد و من همچنان اوقات تلخی می‌کردم. سرانجام زیلا زن پیشخدمت سریع بیرون آمد که ببیند چه اتفاقی افتاده است. او گفت: «شما می‌خواهید مردم را در جلوی در بکشید. به این آقای جوان بیچاره نگاه کنید نزدیک است خفه شود. بیايند تو و من شما را درمان کرد».

با این سخنان بطور ناگهانی مقداری آب یخ رو گردنم پاشید و مرا به

آشپزخانه برد. من احساس ضعف و بیماری می‌کردم. هد کلیف به زیلا گفت که به من نوشیدنی بدهد که بعد از نوشیدن آن تا اندازه‌ای بهتر شدم. سپس به او اجازه دادم که مرا به طرف تختخواب راهنمایی کند.

۴- یک شب ناراحت کننده

در بین راه بطرف طبقه بالا زیلا به من توصیه کرد که سرو صدا نکنم زیرا که ارباب عقیده غریبی در مورد اطافی که قرار بود مرا آنجا ببرد داشته و مایل نیست کسی در آنجا بخوابد.

من در را قفل کردم و باطراف نگریستم تمام اثاثیه عبارت بود از یک صندلی، یک صندوقچه لباس، و یک جعبه بسیار بزرگ چوبی که بریدگی‌های چهار گوش روی آن دیده می‌شد درست مانند پنجره‌های یک کالسکه. من بداخل آن نگاه کردم و دریافتم که نوعی تختخواب مضحک قدیمی است و آن نوعی اتاق کوچک بود نزدیک به پنجره که از لبه آن براحتی می‌شد بعنوان یک میز استفاده کرد. من درها را کنار زدم و با شمعی که در دستم بود بداخل رفتم و درها را بهم آوردم.

در گوشه لبه‌ای که من شمع را روی آن گذاشتم چند کتاب قدیمی رویهم انباشته شده بودند و خراشهایی روی آن بچشم می‌خورد که نوعی نوشته بود. این نوشته‌ها چیزی جز تکرار یک اسم نبود. «کاترین ارنشاد» که در اینجا و آنجا به «کاترین هد کلیف» و بعد به «کاترین لیتون» تغییر یافته بود.

من سرم را به پنجره تکیه داده و به خواندن اسم ادامه دادم تا آنکه چشمانم بسته شد. هنوز پنج دقیقه استراحت نکرده بودم که متوجه بوی سوخته شده و بعد دیدم که شمع روی یکی از کتابها افتاده است. بلند شدم و آنرا نگاه

کردم. یک انجیل بود که نام «کاترین ارشاد» در صفحه اولش و تاریخی مربوط به ربع قرن پیش روی آن نوشته شده بود. آنرا بستم و کتاب دیگری برداشتم و سپس یک کتاب دیگر طوریکه همه آنها را بررسی نمودم.

کتابها بخوبی مورد استفاده واقع شده بودند و لی نه استفاده‌ای که معمولاً از آنها می‌شود. هر قطعه از فضای خالی پر از نوشته‌های بچه گانه بوده و قسمت‌هایی از آنها بشکل روزنامه درآمده بود. در بالای یک صفحه اضافی یک نقاشی عالی از ژوزف مشاهده کردم که بسیار مرا سرگرم نمود. فوراً علاقه‌ای نسبت به کاترین ناشناس نمودم و در یک وهله کلمات رنگ‌پریده را هجی کردم:

یکشنبه ترسناکی بود. کاش پدرم هنوز زنده بود. هیندلی نفرت‌انگیز است رفتار او با هد کلیف شرم‌آور است.

تمام روز باران بارید. نتوانستم به کلیسا بروم درحالی که هیندلی و همسرش در طبقه پائین در کنار آتش راحت نشسته بودند، بما امر شد که کتابهای دعای خود را برداشته و به اطاق بالای خانه بردیم تا مواظ و دعاها را ژوزف را بشنویم. ما سر ساعت در آنجا ماندیم. با اینحال برادرم فکر کرد که خیلی زود پائین آمديم. او گفت: بخاطر داشته باشید که در اینجا اربابی دارید. من اولین کسی که عصبانیت‌ام کند خواهم کشت. اوه پسر این توئی فرانسیس وقتی می‌روی موه‌ای او را بکشر.

فرانسیس چنین کاری کرد و سپس رفت و کنار شوهرش نشست. آنها مانند دو بچه حرفهای چرند و پرند زدند. ما خود را در گوشه‌ای پنهان نموده بودیم. من یک شیشه جوهر پیدا کردم و اینجا آمدم و بیست دقیقه مشغول نوشتن شدم. ولی همراهم بی‌تاب است وی می‌گوید که باید ردای زن شیردوش را

برداشته و در خلنگزار برویم. ما در باران بیشتر از اینجا سرد و خیس نمی‌شویم. فکر می‌کنم که همین کار را کردند زیرا که جمله بعدی در مورد موضوع دیگری است.

فکر نمی‌کردم که هیندلی بتواند اینگونه مرا به گریه آورد. سرم درد می‌کند طوری که نمی‌توانم آنرا روی بالش بگذارم. بیچاره هد کلیف هیندلی او را یک کولی می‌خواند، و دیگر نمی‌گذارد که با ما بنشیند یا بخورد. برادرم می‌گوید که من و هد کلیف نباید با هم بازی کنیم و تهدید کرده است که اگر از او اطاعت نکنیم او را از خانه بیرون می‌کند. او همیشه پدرم را بخاطر مهربانی‌اش نسبت به هد کلیف سرزنش می‌کرد. و قسم می‌خورد که او را سرجایش بنشاند.

سرم روی آن صفحه خم شد و شروع به چرت زدن کردم و سپس بزودی به تخت برگشتم و بخواب رفتم. آیا بخاطر تأثیرات چای بد و یا بدمزاجی بود که من یک چنین شب وحشتناکی را گذراندم؟

یک رویای ترسناک بدنبال رویای ترسناک دیگر سراغم می‌آمد: ژوزف مرا به خانه هدایت می‌کرد. ولی بجای آن به کلیسایی که در راه خانه‌ها تیز بود برد. واعظ سخنران به صدونود قسمت تقسیم شده بود. مضطرب و بی‌قرار شدم. دوباره دوباره خمیازه کشیدم. با صدائی رعد آسا به مستمعان گفتم که مرا بخاطر شرارتم تنبیه کنند. تمام مجلس با چوپهائی در دستشان بطرف من پورش آوردند و من که اسلحه‌ای نداشتم شروع به مبارزه با نزدیک‌ترین حمله‌کننده یعنی ژوزف کردم، صدای ضربه‌ها در کلیسا پیچیده بود. ضربه‌ها آنقدر بلند صدا کردند که من بیدار شدم.

چه چیزی سرو صدا به راه انداخته بود؟ فقط شاخه یک درخت به پنجره

من می‌خورد.

در بستر غلتیدم و دوباره بخواب رفتم. این بار بخاطر داشتم که کی خوابیده‌ام و صدای باد و برخورد شاخه را می‌شنیدم. این صدا آنقدر موجب آزار من شده بود که تصمیم گرفتم ساکتش کنم. بلند شدم و سعی نمودم پنجره را باز کنم. ولی تلاشم بیهوده بود.

سپس پیش خود زمزمه کردم: با اینهمه باید متوقفش کنم. و شیشه پنجره را با دستم شکسته و دستم را دراز کردم که شاخه مزاحم را بگیرم.

بجای شاخه انگشتان دست کوچک سردی به انگشتانم بسته شدند!

ترس وحشتناک مرا در بر گرفت سعی کردم دستم را عقب بکشم ولی دستم گرفته شده بود و یک صدای غمگین فریاد می‌زد:

«بگذار بیایم تو. بگذار بیایم تو».

درحالی‌که سعی کردم خود را رها سازم پرسیدم: «تو کیستی؟»

صدائی لرزان پاسخ داد: «کاترین لنتون. (چرا بفکر لنتون افتاده بودم نمی‌دانم در صورتی که بیست بار بیشتر نام ارشاد را خوانده بودم) من به خانه آمده‌ام. راهم را در خلنگزار گم کرده‌ام!»

در حینی که صحبت‌های کرد بطور مبهم چهره بچه‌ای را دیدم که از پنجره نگاه می‌کرد. دوباره فریاد آمد: «بگذار بیایم تو». درحالی‌که آن دست هنوز دست مرا گرفته بود و من از ترس داشتم دیوانه می‌شدم.

سرانجام گفتم: «چگونه می‌توانم؟ اگر می‌خواهی بگذارم بیایی تو باید مرا رها کنی».

انگشتانی که مرا گرفته بودند شل شدند. با عجله دست خود را از سوراخ بداخل کشیدم و کتابها را در مقابل آن رویهم چیدم و گوشه‌ایم را در

مقابل صدا گرفتم.

بنظر رسید که بمدت ربع ساعت گوشه‌ایم را گرفته بودم با این وصف در لحظه‌ای که دوباره گوش دادم صدای غمگین تکرار شد. ترس مرا ظالم کرده بود.

فریاد زدم: «دور شو هیچگاه نخواهم گذاشت داخل بیایی حتی اگر بیست سال هم تقاضا کنی».

صدای پنجه کشیدنی از بیرون بگوش رسید و توده کتابها جابجا شد گویی کسی آنرا بطرف جلو فشار داده است. سعی کردم بالا بپریم ولی نمی‌توانستم هیچیک از اعضای خود را حرکت دهم. بنابراین از ترس نعره بلندی کشیدم.

۵- رفتار غریب میزبان من.

گامهای شتابزده‌ای به در اطاق من نزدیک شدند. کسی در را با تندی باز کرد و نوری به چشمم خورد. من درحالی که می‌لرزیدم و عرق از پیشانی‌ام پاک می‌کردم بلند شدم و نشستم. صدائی آرام که گوئی انتظار جوابی را ندارد زمزمه کرد: «آیا کسی اینجااست؟»

من درهای محل خوابم را گشودم هرگز فراموش نخواهم کرد که این عمل چه تأثیری بر او گذاشت.

هد کلیمف نزدیک در ورودی با پیراهن و شلواری بر تن ایستاده و شمعی در دستش بود و صورتش به سفیدی دیوار پشت سرش شده بود. اولین حرکت من مثل یک شوک الکتریکی او را از جا پراند، شمع از دستش افتاد. من گفتم: «فقط مهمان شما در اینجااست. متأسفانه بخاطر یک رویای

وحشتناک در خواب فریاد زدم».

هد کلیف دشنامی من‌من کرد و شمع را روی یک صندلی گذاشت زیرا که نمی‌توانست آنرا در دست نگاه دارد.

سپس پرسید: «چه کسی شما را به این اطاق آورد؟»

جواب داد: «خدمتکار شما زیلا، من فکر می‌کنم او می‌خواست ثابت

کند که این اطاق محل رفت و آمد ارواح است. خوب همینطور هم هست. شما دلیلی برای بسته نگه داشتن آن دارید».

هد کلیف پرسید: «منظورتان چیست؟ هیچ چیز نمی‌تواند بهانه‌ای برای

صدای وحشتناکی که ایجاد نمودید باشد مگر آنکه گلویتان را بریده باشند».

من جواب دادم: «اگر آن روح کوچک از پنجره داخل آمده بود شاید

این کار را می‌کرد. نام او کاترین لیتون یا ارنشاد یا هرچه که بود بمن گفت که در طول این بیست سال روی زمین سرگردان بوده است».

در حینی که این کلمات را می‌گفتم بخاطر آوردم که در روزنامه اسم

هد کلیف و کاترین با هم ذکر شده بودند.

هد کلیف با صدای رعد آسائی گفت: «منظورتان از اینکه اینطور با من

حرف می‌زنید چیست؟ چگونه در زیر سقف خانه من جرأت می‌کنید این حرفها را بزنید». و پیشانی‌اش را با خشم کوبید.

من شروع به لباس پوشیدن کردم. هد کلیف روی تخت‌خواب نشست. از

نفسهای نامرتب او حدس زدم که با یک هیجان قوی در مبارزه است.

سرانجام گفت: «آقای لاک وود. می‌توانید به اطاق من بروید. فریاد

بچه‌گانه‌ای باعث شده است که دیگه امشب خوابم نبرد».

جواب دادم: «منهم همینطور، در حیاط تا سپیده‌دم قدم خواهم زد و سپس

خواهم رفت».

از اطاق خارج شدم و سپس چون نمی دانستم پلکان بطرف پائین در کدام سمت قرار دارد برگشتم که بهرسم و بطور غیرعمد رفتار غریب میزبان خود را مشاهده کردم.

او روی تختخواب رفته و پنجره را باز کرده و سپس با این کار تحت تأثیر یک هیجان غیرقابل کنترل قرار گرفته و اشک می ریخت و فریاد می زد: «بیا تو. بیا تو کتی خواهش می کنم بیا. فقط یکبار دیگر. اوه، عزیز دل من. این بار حرف مرا گوش کن. کاترین لافل این بار حرفم را گوش کن».

هیچ نشانی حاکی از حضور روح وجود نداشت. ولی باد و برف بداخل اطاق هجوم می آورد.

در این صحبت های پرهیجان چنان رنجی نهفته بود که برای او احساس نأسف کردم. بآرامی باآشپزخانه پشتی خود آمدم. در آنجا باقی مانده های آتش هنوز می سوخت. درحالی که تا حدی گرم شده بودم روی نیمکتی تا صبح دراز کشیدم. و صبح زود عازم خانه شدم.

هوا صاف و سرد بود. قبل از آنکه به ته باغ برسم میزبانم بدنبال من آمد و به من پیشنهاد کرد که در طول دشت مرا همراهی کند. کار خوبی کرد چرا که تمام شیشه و اطراف آن از اقیانوسی از برف سفید شده بود و راه دیده نمی شد. ما کمی با هم صحبت کردیم و در هنگام ورود به باغ تراش کراس از هم جدا شدیم. بعد از گم کردن راه خود در میان درختان و فرو رفتن تا گردن در برف سرانجام کمی دیرتر به گرنج رسیدم و خدمتکارم دین که نگران شده بود نکند در دشتها هلاک شده باشم را از نگرانی درآوردم.

۶- اینها که هستند؟

در اینموقع کاملاً سردم شده بود. خود را به طبقه بالا کشاندم. لباسهای خشک بتن کردم و در اطاق مطالعاتم نشستم و آنقدر احساس ضعف می کردم که از گرمای آتش و قهوه داغ که خدمتکار آماده کرده بود لذتی نبردم. بخاطر آوردم که این مکان را بخاطر تنهایی برگزیده بودم. معبدا ما انسانها چقدر کم وضع دماغی خود را می شناسیم! آیا واقعاً می خواستم اینجا زندگی کنم؟

نزدیک عصر از هم صحبتی با خودم خسته شدم. از خانم دین که شام را آورده بود خواهش کردم که در ضمن خوردن شام نزدم بماند گفتم: «تو مدت زیادی است که در اینجا زندگی می کنی؟»

«هجده سال آقا وقتی که خانم ازدواج کرده بود آمدم که از او مراقبت کنم. بعد از آنکه فوت کرد آقا مرا برای مراقبت از خانه نگه داشت.»

فکر کردم بهتر است موضوع خانواده صاحبخانه و آن دختر بیوه خوشگل را بازگو کنم. می باید تاریخچه زندگی او را بدانم با این قصد سوال کردم که چرا هد کلیم تراش کراس گرنج را رها کرده و ترجیح می دهد در مکانی که بسیار حقیرتر است زندگی کند.

پرسیدم: «آیا او باندازه کافی ثروتمند نیست که از املاکش مراقبت کند؟»

او جواب داد: «ثروتمند آقا؟... بله باندازه کافی ثروت دارد که در خانه بهتری زندگی کند. ولی در پول خرج کردن احتیاط می کند.»

«بنظر می رسد که پسری دارد؟»

«بله پسری داشت ولی مرده است.»

«آن خانم جوان بیوه پرسش، او ابتدا از کجا آمد؟»

«چطور آقا، او دختر مرحوم اربابم است. قبل از آنکه ازدواج کند اسمش کاترین لیتون بود. من پرستار او بودم بیچاره».

من اظهار داشتم: «چی. کاترین لیتون» ولی یک لحظه تفکر برایم روشن ساخت که این همان روحی که نامش کاترین بود نیست. سپس ادامه دادم. «آن ارشاد منظورم هارتون ارشاد است که با آقای هد کلیف زندگی می‌کند او کیست؟ آیا آنها خویشاوندند؟»

نه او برادرزاده مرحوم خانم لیتون است و پسر دایی خانم جوان می‌باشد. هارتون آخرین باقی‌مانده ارشادهاست. آنها یک خانواده بسیار قدیمی هستند که صاحب وودرینگ هاتیز می‌باشند و کاترین تنها کسی است که از لیتون‌ها مانده است که خانه خانوادگیشان تراش کراس گرنج بوده است. آقا آیا شما به هارتیز رفته‌اید؟ مایلم بدانم که آن خانم حالش چطور است؟»

«خانم هد کلیف را می‌گوئید. او خیلی خوب و زیبا بنظر می‌آید ولی خیلی خوشحال نیست؟»

«خدای من، در این مورد شک می‌ندارم! و از ارباب خوششان آمد؟»

«شخصی خشن است خانم دین آیا از تاریخچه او اطلاعی دارید؟»

همه چیز را می‌دانم آقا. بجز مکان تولدش و اینکه والدین واقعی‌اش چه کسانی بوده‌اند و اولین بار چطور پول بدست آورد و چطور هارتون را بیرون رانده‌اند. آن پسر بچه بدبخت حدس نمی‌زند که چقدر سرش کلاه رفته است.

«خوب خانم دین فکر نمی‌کنم اگر به بستر بروم خوابم برود. لطف

می‌کنید که اینجا بمانید و در مورد همسایه‌مان توضیحاتی بدهید؟»

«اوه، حتماً آقا! هم اکنون می‌روم و خیاطی را می‌آورم و سپس تا وقتی

که مایل باشید در کنار تان خواهم نشست».

او با عجله رفت و من به آتش نزدیک‌تر شدم. سرم احساس گرما نمود ولی در بقیه بدنم احساس سرمای کردم. در اثر وقایع دو روز اخیر هیجان زده شده بودم ولی می‌ترسیدم که روی سلامتی‌ام اثر گذارد. ترسهایم بجا بود. هفته‌های بعد را در بستر بیماری گذراندم و در طول بیماریم خانم الن دین اغلب کنارم می‌نشست و با من صحبت می‌کرد در حین این کار او بتدریج داستان زیر را برایم تعریف کرد:

نخستین کاترین یا تخم‌های

نفرت کاشته می‌شوند

بیان شده توسط خانم الن دین خدمتکار تراش کراس گرنج
پیشخدمت سابق وودرینگ هاتیز

۷- غریبه‌نا خواسته

وودرینگ هاتیز توسط ارشادها در سیصد سال پیش ساخته شده تا کمی پیش خانه خانوادگی آنها باقی ماند. قبل از آنکه من به اینجا به گرنج بیایم تقریباً همیشه در هاتیز بودم چرا که در زمان کودکی مادر من پرستار هیندلی ارشاد بود یعنی پدر هارتون. در زمان کودکی به بازی کردن با بچه‌های خانه، هیندلی و کاترین خو گرفته بودم. کارهای عجیب دیگر هم می‌کردم و به روی هم ریختن علوفه کمک نموده و برای هر کاری روی مزرعه که هر کسی از من می‌خواست آماده بودم.

یک صبح زیبای تابستانی آقای ارشاد، ازباب پیرم آمد و آماده سفر شد. بعد از دستور دادن به ژوزف که چه کارهایی در طول روز باید بکند به طرف بچه‌ها برگشت و از آنها سؤال کرد که می‌خواهند از لیورپول برایشان چه بیاورد. او گفت که فقط باید چیز کوچکی باشد چرا که شصت مایل راه را باید پیاده می‌رفت و برمی‌گشت. هیندلی یک ویولون خواست و کتی یک شلاق زیرا که

اگرچه شش سالش هم نشده بود می‌توانست بر هر یک از اسبهای اصطبل که بخواهد سوار شود. او به من وعده داد که یک پاکت پر از سیب بیاورد و سپس بچه‌هایش را بوسید و خداحافظی کرد و رفت.

سه روز غیبت او برای همه ما بسیار طولانی بنظر رسید. خانم ارشاد در سومین عصر در هنگام شام منتظر او بود و خوردن غذا را ساعت به ساعت بتعویق می‌انداخت ولی هیچ خبری از او نشد. هوا تاریک شد و او از بچه‌ها درخواست کرد که بروند و بخوابند، ولی آنها غمگینانه تقاضا کردند که بیدار باقی بمانند. درست در ساعت یازده شب در بآهستگی باز شد و ارباب وارد شد. خود را روی یک صندلی انداخت و شروع به خندیدن و ناله کردن نمود و سپس کت بزرگش را که بصورت بقچه درآورده و زیر بازوانش گرفته بود، باز کرد. «زن اینجا را نگاه کن. باید این را هدیه خداوند تلقی کنی اگرچه آنقدر سیاه است که گوئی بچه شیطان می‌باشد».

ما دور او جمع شدیم و از روی سر کتی من بچه کشیف ژنده پوش و سیاه‌مویی را دیدم که بقدر کافی بزرگ بود که بدود و حرف بزند. معه‌ذا وقتی روی پایش قرارش دادند، فقط به اطراف نگاه می‌کرد و صداهائی را تکرار نمود که هیچکس نمی‌توانست بفهمد. من ترسیده بودم که خانم ارشاد آماده بود که او را از در بیرون بیندازد.

ارباب او را در حال گرسنگی و بی‌خانمانی در لیورپول دیده و متوجه شده بود که نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند و او را برداشته بود. هیچکس نمی‌دانست که به چه کسی متعلق است. ارباب در زمانی که او را پیدا کرده بود تصمیم گرفت رهایش بکند و از آنجائی که وقت و پولش محدود بود فکر کرده بود بهتر است فوراً او را به خانهاش ببرد. بمن گفته شد که او را بشویم و لباسهای

تمیز تنش کنم و او را با بچه‌ها بخوابانم.

هیندلی و کتی به تماشا کردن و گوش دادن به او اکتفا کرده و هر دو شروع به گشتن در جیبهای پدر برای هدایائی که وعده کرده بود نمودند. اولی چهارده سال داشت ولی وقتی آنچیزی را که زمانی ویولون بود بیرون کشید و دید که در کت پدر تکه‌تکه شده است با صدای بلند گریه را سر داد. و کتی وقتی که فهمید ارباب بخاطر جستجوی آن بیگانه شلاق را فراموش کرده است، غضبناک شد و برای کودک کوچک شکلک درآورد. آنان کاملاً از پذیرفتن آن موجود در تخت‌خوابشان یا حتی در اتاقشان سر باز زدند بنابراین من او را بیرون روی پلکان گذاشتم باین امید که تا صبح کسی او را ببرد. او چهار دست‌وپا خود را به اتاق آقای ارشاد رساند و در آنجا اربابم او را پیدا کرد. بعنوان تنبیه نامهربانی‌ام مرا به بیرون از خانه فرستاد.

در هنگام مراجعت به خانه بعد از چند روز فهمیدم که آنها نام بچه را هد کلیف گذاشته‌اند. اسم یکی از پسرهایشان که در کودکی مرده بود. از آنموقع ببعد نام مذهبی و نام خانوادگی او همین بوده است.

خانم کتی و او با هم خیلی دوست شدند و هیندلی از او متنفر بود. وقتی او مرتکب خطا می‌شد خانم کلمه‌ای هم بر زبان نمی‌آورد. او بچه عبوس و صبری بنظر می‌رسید که شاید به نامهربانی عادت داشت. او کتکهای هیندلی را بدون شکایت تحمل می‌کرد. وقتی آقای ارشاد پیر فهمید که پسرش با آن بچه بی‌پدر بدرفتاری می‌کند خشمگین شد. او بطور غریبی از هد کلیف خوشش آمده بود و بیشتر از کتی که لجباز و شیطان‌تر از آنی بود که مورد علاقه کسی واقع شود، نازش را می‌کشید.

بنابراین از همان ابتدا او موجب عواطف ناخوشانیدی در خانه گشت. و

در زمان مرگ خانم ارنشاد که در سال بعد اتفاق افتاد ارباب جوان فهمید که باید پدرش را سخت گیر و غیرصمیمی تلقی کند و هد کلیف را دزد عواطف پدر بحساب آورد.

من اغلب متحیر بودم از اینکه اربابم چه چیز قابل تحسینی در آن پسر ترشرو می‌دید کسی که هرگز تا آنجائی که بخاطر دارم در مقابل نوازش او هیچگونه قدرشناسی نشان نمی‌داد. او نسبت به جای خود کاملاً فاقد احساسات بود اگرچه کاملاً از جائی که در قلب او باز کرده بود آگاهی داشت.

بخاطر دارم زمانی آقای ارنشاد یک جفت اسب برای آن دو پسر خرید. هد کلیف اسب بهتر را گرفت ولی بزودی پای اسب اشکالی پیدا کرد. وقتی که متوجه این موضوع شد به هیندلی گفت: «تو باید اسبت را با اسب من عوض کنی و گرنه به پدرت خواهم گفت که در این هفته سه بار مرا زدی». هیندلی او را با یک وزنه آهنی تهدید کرد.

هد کلیف گفت: «آنها پرت کن و من خواهم گفت که چگونه پز می‌دادی که همینکه او بمیرد مرا از خانه بیرون می‌اندازی و ببینم که آیا او فوراً تو را بیرون خواهد کرد یا نه».

هیندلی وزنه را پرتاب کرد و وزنه به سینه هد کلیف خورد و او را بزمین زد. فوراً او را بی‌دمق و رنگ‌پریده بلند کردند و اگر من مانعش نمی‌شدم به نزد ارباب می‌رفت و انتقام می‌گرفت.

ارنشاد جوان گفت: «اسب را بگیر کولی پست و من دعا می‌کنم که گردنت را بشکنند».

هد کلیف می‌رفت که صاحب اسب شود که هیندلی حرفهایش را با پشت پا گرفتن بیپایان رساند.

من تعجب کردم از اینکه دیدم آن پسر بچه چگونه خونسرد بلند شد و بدنبال کارش یعنی عوض کردن زین و غیره رفت. من او را متقاعد کردم که بگذارد تقصیر کوفتگی پایش را بگردن اسب بیندازد و او اهمیت زیاد نداد که چه داستانی گفته شد زیرا آنچه را که می خواست یافته بود.

۸- هیندلی ارباب می شود.

در طی زمان آقای ارشاد سلامتی اش را از دست داد. بطور ناگهانی قوایش تحلیل رفت و فوراً عصبانی می شد. فکر می کرد که هد کلیف را دوست دارد و بقیه از آن پسر متنفرند و می خواهند او را آزار دهند. این امر زبانی برای شخص اخیرالذکر در برداشت چرا که چون ما مایل نبودیم ارباب را ناراحت کنیم همه مان بجز پسرش به او تسلیم شده بودیم و این، غرور و بداخلاقی آن پسر چه را بیشتر می کرد. اهانت های هیندلی پدرش را شدیداً عصبانی می نمود و آقای ارشاد عصایش را می گرفت تو او را بزند و در اثر ناتوانی اش از خشم می لرزید. سرانجام کشیش کلیسای ما که با درس دادن به لیتون ها و ارشادهای جوان درآمدی کسب می کرد توصیه کرد که مرد جوان باید به کالج فرستاده شود و آقای ارشاد با قلبی گرفته قبول کرد.

من امیدوار بودم که هم اکنون خانه آرام شود و همینطور هم شد ولی دوشیزه کتی و ژوزف نگذاشتند. هر شب بعد از شب دیگر پیشخدمت پیر یک قطار داستان علیه هد کلیف و کتی سر هم می کرد. در مورد دومی، او راهبانی بلد بود که من قبلاً هرگز در یک بچه ندیده بودم. او بیش از پنجاه بار در روز ما را از کوره در می برد. از زمانی که پائین می آمد تا وقتی که دوباره به بستر می رفت بخاطر شیطننت او دقیقه های آرامش نداشتیم. همیشه سر حال بود و زبانش دائماً

کاری می‌کرد، آواز می‌خواند، می‌خندید و هر کسی که همان کارها را نمی‌کرد ناراحت می‌نمود. او یک دختر جوان شرور و وحشی بود ولی زیباترین چشمان و شیرین‌ترین لبخندها و سبک‌ترین قدم‌ها را در آن محله داشت و من معتقدم که بهر حال او قصد آزار نداشت. بسیار به هد کلیف علاقه‌مند بود. بزرگترین تنبیه برای او این بود که او را از هد کلیف جدا سازند. اگرچه بیشتر از همه ما از جانب او تحقیر می‌شد.

سرانجام آن ساعت فرا رسید که تمام مشکلات آقای ارشاد در این دنیا پایان رسید. در یک عصر ماه اکتبر او بآرامی روی صندلی‌اش فوت کرد.

آقای هیندلی برای تشییع جنازه به خانه آمد و چیزی که باعث شد که همسایگان شروع به پیچ‌پیچ کردن بکنند این بود که او همسری با خود آورده بود. در مورد اینکه این زن که بود و در کجا زاده شده بود هرگز چیزی بمانی گفت. شاید او نه پول و نه نامی داشت که شایسته جلوه‌اش دهد و الا هیندلی هرگز ازدواجش را از پدرش مخفی نگه نمی‌داشت.

او نسبتاً لاغر ولی جوان و سر حال بود و چشمانش مانند الماس می‌درخشید. من متوجه شدم که بالا رفتن از پلکان او را به نفس نفس می‌اندازد و بعضی اوقات بطور بدی سرفه می‌کرد.

ارشاد جوان در عرض سه سال غیبتش کاملاً عوض شده بود. طور دیگری صحبت می‌کرد و لباس می‌پوشید. همسرش از داشتن ظواهری چون کتی ابراز خوشنودی کرده و او را بوسید. و تعدادی هدایا به او تقدیم کرد. ولی عواطف او بزودی پژمرده و بهر حال چند کلمه از جانب او در رابطه با عدم علاقه به هد کلیف کافی بود که در شوهرش تمام نفرت سابق را بیدار سازد. او هد کلیف را از جمع خود بیرون رانده و جزو خدمتکاران در آورده بود.

تحصیلاتش را تحت نظر معاون کشیش بخش متوقف ساخت و او را کارگری در مزرعه نمود که می‌باید مانند تمام کارگران دیگر مزرعه سخت کار کند.

هد کلیم در ابتدا رفتار ارشاد را بخوبی تحمل می‌کرد زیرا که کتی هر آنچه را که آموخته بود به او درس می‌داد و با او در مزرعه کار و بازی می‌کرد. هر دوی آنها وحشی و بی‌ادب بار می‌آمدند و ارباب جوان تا وقتی که به او کاری نداشتند اهمیتی به رفتار آنها نمی‌داد.

یکی از عمده‌ترین سرگرمی‌های آنها این بود که در صبح به خلنگزار فرار کنند و تمام روز آنجا بسر برند و به تنبیهی که این کار بدنبال داشت اهمیتی نداده و به آن می‌خندیدند چرا که در لحظه‌ای که دوباره با هم بودند همه چیز را فراموش می‌کردند.

۹- رویداد ناگوار

در یک یکشنبه چنین اتفاق افتاد که کاترین و هد کلیم بخاطر ایجاد سرو صدا از اطاق نشیمن اخراج شدند. وقتی که من رفتم آنها را برای شام صدا کنم پیدایشان نکردم. سرانجام هیندلی که دچار هیجان شده بود گفت که درها را ببندیم و قسمان داد که در شب هیچکس از آنها را بداخل خانه راه ندهد.

همه به بستر رفتند ولی من نگران‌تر از آن بودم که بتوانم بخوابم. پنجره اطاقم را باز کردم و سرم را بیرون برده و گوش دادم بعد از چند لحظه صدای قدمهایی از جاده شنیدم. بیرون دویدم، تنها هد کلیم داشت می‌آمد.

فریاد زدم: «دوشیزه کاترین کجا هستند؟ امیدوارم اتفاقی نیافتاده باشد؟»

او جواب داد: «کاترین در تراش کرامس گرنج است. بگذار لبها سهای

خیسم را عوض کنم سپس در مورد او همه چیز را برایت شرح خواهم داد. من به او گوشزد کردم که مواظب باشد ارباب بیدار نشود. درحالی که لباسهایش را درمی‌آورد گفت: «من و کتی از خانه فرار کردیم که یکی دو ساعت آزاد باشیم و وقتی منظره چراغهای گرنج را دیدیم فکر کردیم برویم و ببینیم که لیتونها عصر یکشنبه‌شان را چطور می‌گذرانند. ما از بالای هاتیز تا باغ را یکسره دودیم. کاترین در این مسابقه کاملاً شکست خورد زیرا پا برهنه بود. شما باید فردا بدنبال کفشهایش در باطلاق بگردید. ما از میان یک پرچین شکسته سینه مال رفتیم و روی یک تپه گل زیر پنجره ایستادیم. با کشیدن خود به لبه پنجره توانستم داخل خانه را ببینم. آه، واقعاً زیبا بود. جای باشکوهی بود با صندلی و میزهایی با روکش قرمز و یک قالی قرمز روی کف اطاق و سقف کاملاً سفید، حاشیه‌های طلایی و چهل چراغی که با زنجیر نقره‌ای رنگ در وسط اطاق آویزان بود و کریستالهای آن با نور ملایم می‌درخشیدند. ادگار و خواهرش در آنجا تنها بودند. آیا نمی‌باید خوشبخت باشند؟ حدس می‌زنید چکار می‌کردند. ایزابلا فکر می‌کنم پانزده سالی دارد، در انتهای اطاق دراز کشیده فریاد می‌زد! ادگار روی آتشدان ایستاده و گریه می‌کرد و در وسط میز یک سگ کوچک نشسته بود که نزدیک بود از بس آنرا کشیده بودند به دو نیم شود. این سرگرمی‌شان بود. مابه آن دو بچه لوس‌خندیدیم. آیا تا بحال دیده‌ای که من همان چیزی را که کاترین خواسته باشد بخوام؟ من حاضر نیستم موقعیت را با ادگار لیتون در تراش کراس گرنج با وجود آن زندگی مجلل عوض کنم!»

من حرفش را قطع کردم، «هیس هنوز بمن نگفته‌ای که چرا کاترین در آنجا ماند؟»

او جواب داد: «گفتم که ما خندیدیم، لیتونها صدای ما را شنیده و پدر

و مادرشان را جدا کردند. ما حتی صداهای ترسناک در آوردیم تا آنها را بترسانیم و سپس از لبه پنجره پائین آمدیم چرا که کسی داشت بیرون می‌آمد. من دست کتی را گرفتم و داشتم وادارش می‌کردم که برویم که ناگاه بزمین خورد. آنها سگ نگهبان را آزاد کردند. و او منج پای کتی را گرفت. کتی فریاد نزد، نه، او این نوع کارها را فرار می‌شمارد. من سنگی برداشته و آنرا در میان فکین حیوان قرار دادم ولی او ول نمی‌کرد. پیشخدمتی بیرون آمد. سگ را دور کرد و کتی را بلند نمود. او ناخوش بود ولی نه از ترس بلکه از درد.

آقای لیتون از جلوی در ورودی گفت: «رابرت؟ چه گرفته‌ای؟» او جواب داد یک دختر کوچک آقا و پسری همراهش است که مانند دزدها بنظر می‌آید» و مرا گرفت. «آقای لیتون قربان خواهش می‌کنم تفنگتان را آماده کنید». او مرا زیر نور آورد و خانم لینیون عینکهایش را به چشمانش زده و دستانش را با ترس بلند کرد. بچه‌های ترسو نزدیک‌تر آمدند و ایزابلا فریاد کشید: «پاپا زندانی‌اش کنید. او درست شبیه پسران لوس است که پرنده دست آموز را دزدید».

در این لحظه کتی حالش بهتر شد و آخرین حرفها را شنید و خندید. ادگار اکنون او را بجا آورد و به مادرش گفت: «آنها ما را در کلیسا ملاقات می‌کنند. او دوشیزه ارشاد است؟»

«دوشیزه ارشاد؟ چرند می‌گوئی. دوشیزه ارشاد مانند یک کولی در دهکده ول بگردد؟ ولی مثل اینکه خودش است. و از پایش خون می‌آید».

آقای لیتون اظهار داشت: «برادرش چه بی‌مبالا است که او را اینگونه بار آورده است و این دوستش را از کجا پیدا کرده است، این پسر شیر که برای یک خانواده محترم کاملاً نامناسب است. آیا متوجه لهجه بد او شده‌اید؟»

من دوباره شروع به دشنام دادن کردم و بنابراین به پیشخدمت دستور داده شد که مرا بیرون کند. پرده پنجره هنوز بالا بود و من ایستادم و تماشا کردم چرا که اگر کاترین می‌خواست باز گردد و من حاضر بودم شیشه پنجره را خورد کنم مگر آنکه به او اجازه می‌دادند که بیرون آید. او ساکت روی یک نیمکت نشسته بود. خدمتکار زن لگنی از آب گرم آورد و پاهایش را شست. آقای لیتون یک نوشیدنی داغ به او داد و ایزابلا ظرفی پر از کیک روی رانش گذاشت. بعد از آن موهای زیبای او را خشک کردند و شانه زدند و او را کنار آتش قرار دادند و من با نشاط و خوشحالی آنجا را ترک گفتم. او حیاتی دوباره به چشمان آبی بی‌حال لیتونها بخشید. من دیدم که آنها غرق تحسینات احمقانه شده بودند. او کاملاً از آنها برتر است و برتر از هر کسی در روی زمین است. آیا اینطور نیست؟

من گفتم: «هد کلیف، وقتی آقای هیندلی اینرا بفهمد دچار زحمت خواهیم شد».

حرف من واقعی تر از آنی که می‌خواستم از آب درآمد. ارنشاد خشمگین شد. روز بعد آقای لیتون با ما ملاقاتی نمود و در مورد وظایف ارباب جوان نسبت به خواهرش سخنانی می‌گفت، در نتیجه به هد کلیف گفته شد اگر بار دیگر با کاترین صحبت کند از خانه اخراج خواهد شد.

۱۰- بازگشت کاترین به خانه

کتی در تراش کراس گرنج پنج هفته تا کریسمس ماند. در این مدت قوزک پایش خوب شد و طرز سلوکش بسیار بهتر گردید. او یاد گرفت که از

لباسهای زیبا و ستایش دیگران لذت برد طوریکه بجای یک موجود وحشی، بی‌قید و غیرمتمدن که در خانه جست و خیز می‌کرد و به سروکله ما می‌پرید، از یک یابوی سیاه زیبا، شخص کوچک زیبا پوشی با ظرافت پایین آمد که بسیار مراقب ظاهرش بود. هیندلی او را از روی اسبش بلند کرد، با شعف اظهار داشت: «عجب کتی، اکنون بسیار زیبا شده‌ای زیبا شده‌ای و چون خانمی بنظر می‌رسی».

سگها درحالی که می‌پریدند به استقبال آمدند ولی او جرأت نکرد به آنها دست بزند نکند که لباس زیبایش ملوث شود. او را با احتیاط بوسیدم زیرا که در حین پختن کیک کریسمس لباسم آردی شده بود. سپس در جستجوی هد کلیف به اطراف نگریست.

پیدا کردن فوری او سخت بود. از وقتیکه کتی رفته بود، او ده برابر بی‌مبالات‌تر از سابق شده بود. تنها من بودم که او را وادار می‌کردم خود را بشوید. لباسهایش همیشه پر از خاک و گل، موهای بلندش ژولیده، دستان و صورتش احتیاج به آب و صابون داشتند او دلیل خوبی برای پنهان کردن خود داشت.

آقای هیندلی فریاد زد: «هد کلیف می‌توانی جلو بیایی». و از تعقیری که روا می‌داشت لذت برد. مانند بقیه پیشخدمتها جلو بیا و به دوشیزه کاترین خوش آمد بگو.

کتی پرید که گونه دوستش را هفت هشت بار بوسه زند و سپس ایستاد و خود را عقب کشید و شلیک خنده را سر داد و اظهار داشت: «عجب. چقدر سیاه و عصبانی بنظر می‌آیی! ولی این بخاطر آن است که من به ادگار و ایزابلا عادت کرده‌ام».

هیندلی با صدای آمرانه‌ای گفت: «دست بده هد کلیف».

پسر گفت: «این کار را نخواهم کرد. تحمل استهزاء شما را ندارم».

او می‌خواست از آن جمع خارج شود ولی دوشیزه کتی دوباره او را گرفت و گفت:

«منظور من خندیدن به تو نبود، فقط بخاطر این خندیدم که تو خیلی عجیب بنظرم آمدی، خیلی چرک هستی».

او با نگرانی به لباسش نگاهی انداخت می‌ترسید کثیف شده باشد.

هد کلیف جواب داد: «لازم نبود مرا بگیری. هر چقدر که دلم بخواهد خود را کثیف می‌کنم».

با گفتن این کلمات او از اطاق در حین خنده ارباب و خانم بیرون دوید و کاترین که نمی‌توانست از علت بد خلقی او سر در آورد ناراحت شد.

آن شب، شب عید میلاد مسیح بود. ژوزف رفته بود دعا بخواند. من تنها در آشپزخانه نشستم و ارباب سابق و مهربانی‌هایش را نسبت به خودم بخاطر آوردم. بعد از این افکار بیاد علاقه او به هد کلیف و ترس او از اینکه بعد از مرگش پسر مورد بی‌توجهی واقع شود، افتادم.

کاترین در اطاق نشیمن همراه برادر زن برادرش بود و هدایی که آنها برایش خریده بودند که به لیتوننها بدهد تماشا می‌کرد. هد کلیف را در اصطبل یافتم.

به او گفتم: «عجله کن هد کلیف، بگذار قبل از آنکه دوشیزه کتی بیرون بیاید تو را شیک کنم و آنگاه می‌توانید با هم در کنار آتش بنشینید و تا هنگام خواب صحبت کنید».

او به کارش ادامه داده و هرگز سرش را برنگرداند.

کتی تا دیر وقت بیدار بود و مشغول تدارک دیدن برای دوستان جدیدش که قرار بود فردا به ملاقاتش بیایند، بود. یکبار به آشپزخانه آمد تا با دوست قدیمی‌اش صحبت کند ولی او آنجا نبود.

۱۱- کریسمس نامبارک

روز بعد هد کلیف زود بیدار شد و چون یک روز تعطیل بود او با خلقی بد به خلنگزار رفت و تا وقتی که خانواده از کلیسا بیرون نیامدند برنگشت.

در اینموقع بنظر می‌رسید که خلق بهتری دارد. لحظه‌ای کنار من ایستاد و سپس تمام جرأتش را جمع کرد و گفت: «نلی مرا پاکیزه و مرتب ساز می‌خواهم خوب باشم».

من گفتم: «زمان آنست که رفتار درستی در پیش گیری. تو کاترین را غمگین ساختهای، خیلی از خود راضی هستی. اگر از رفتار شرم کرده‌ای باید عذر خواهی کنی. و اگر چه من باید شام را آماده کنم ولی چنان تو را ترو تمیز می‌کنم که ادگار لیتون در مقابل تو بچه‌ای بنظر آید. تو جوانتر و بلند قدتر و شانه‌ات دو برابر پهن‌تر از اوست. در یک ثانیه می‌توانی بزمینش بزنی».

«ولی نلی این موجب نمی‌شود که او نا زیباتر شود، دلم می‌خواست موهای بور و پوست سفید داشتم و باندازه او ثروتمند بودم و خوب لباس می‌پوشیدم».

من اظهار داشتم: «و مامانت را صدا می‌زدی و تمام روز بخاطر باران در خانه می‌ماندی. اوه هد کلیف روحیه خوبی را از خود نشان نمی‌دهی. اکنون به آینه نگاه کن و بمن بگو آیا خود را زیبا نمی‌بینی، اکنون حمام کرده‌ای و

موهائیت را شانه زده‌ای و بدخلقیات را کنار گذاشته‌ای. چه کسی می‌داند که پدرت یک امپراطور شرقی و مادرت یک ملکه نبوده‌اند و ملوانان شیریر تو را ربوده و به انگلستان آورده‌اند!»

باین ترتیب من به پرگوئی خود ادامه دادم و هد کلیف چهره‌اش کم کم بشاش شد که در همین وقت صحبت‌های ما در اثر صدای چرخهائی که در جاده حرکت می‌کرد و وارد حیاط شد، قطع گشت. از پنجره مالیئتونها را که از کالسکه فامیلی که از خز پوشیده شده بود پیاده شدند دیدیم، ارنشاده‌ها از اسبهایشان فرود آمدند، کاترین دست هر کدام از بچه‌ها را گرفته بود و آنها را بداخل خانه آورد.

من به هد کلیف اصرار کردم که برود و خوش‌خوش خود را نشان دهد. ولی از بخت بد او وقتی که دری را که بین آشپزخانه و اطاق بود باز کرد، هیندلی در مقابل را باز نمود. آنان با هم برخورد کردند و ارباب از اینکه می‌دید او تمیز و بشاش است ناراحت شد یا شاید سخنان لینتون را بخاطر آورد و او را محکم بعقب هل داد و به ژوزف دستور داد که او را بالا ببرد تا شام تمام شود.

فریاد زد: «برو گم شو ای. کولی. چی. سعی می‌کنی خود را شبیه آنهائی که از تو بهترند نمائی؟ بگذار تا آن موهای قشنگت را بچنگ آورم، ببین که اگر آنها را نکشیدم و بلندتر نساختم!»

ادگار لینتون که از در داخل می‌شد گفت: «هم‌اکنون باندازه کافی بلند هست. شبیه موهای اسب می‌ماند».

طبیعت تند هد کلیف نمی‌توانست این حرف را از کسی که از او متنفر بود تحمل کند حتی آمدن او برایش غیر قابل تحمل بود. او ظرفی سس داغ برداشت و آنرا بصورت ادگار زد. ادگار شروع به گریه کردن نمود. و ایزابلا و

کاترین با عجله داخل شدند. آقای ارشاد هد کلیف را بیرون کرد و من یک کهنه برداشتم و با نامهربانی دماغ و دهن ادگار را پاک کردم. کتی همینطور ایستاده بود درحالی که گیج شده و بخاطر تمام این وقایع سرخ شده بود.

او به ادگار گفت: «تو نباید با او اینطور حرف می‌زدی! اکنون او کتک خواهد خورد و من از چنین چیزی متنفرم. نمی‌توانم شام را بخورم.»
جوان درحالی که گریه کرد گفت: «من با او صحبت نکردم. به مادرم قول دادم که با او حرفی نزنم.»

کاترین با سرزنش گفت: «خوب گریه نکن. برادرم دارد می‌آید، ساکت باش.»

از دیدن منظره‌ی میز که برای مهمانی چیده شده بود، آن دو مهمان جوان سرحال آمدند. بعد از سفرشان گرسنه بودند و هیچ اتفاق مهمی هم نیفتاده بود. من پشت صندلی بانوی خانه ایستاده بودم. کتی لقمه‌ی بزرگی برداشت و به دهان برد ولی دوباره آنرا پائین گذاشت گونه‌هایش گرم بوده و اشک از روی آنها جاری بود، او با عجله چنگال را روی میز انداخت و پشت رومیزی خود را پنهان ساخت تا کسی متوجه احساساتش نشود، تمام روز او ناراحتی کشیده بود.
کاترین برای آزاد کردن هد کلیف، ارباب را راضی کرد و هد کلیف از اتاق زیر شیروانی پایین آمد.

من به آنها گفتم که منظورم تشویق کارهای غلطشان نیست ولی چون هد کلیف از شام دیشب تا کنون چیزی نخورده است تنها این بار از کلکی که به آقای هیندلی زده است چشم‌پوشی خواهم کرد. او پائین رفت و من او را در صندلی در کنار آتش آشپزخانه قرار دادم. او بیمار بود و نتوانست زیاد بخورد. سپس دو آرنجش را روی زانوانش تکیه داد و خاموش ماند. وقتی از او پرسیدم به

چه فکر می‌کند جواب داد:

«من دارم فکر می‌کنم که چطور تلافی کاری را که هیندلی با من کرده آوردم. اگر بتوانم سرانجام این کار را بکنم اهمیت نمی‌دهم کمی باید صبر کنم».

۱۲- کاملاً بدون همنشین

در صبح یک روز درخشان در ماه ژوئن سال ۱۷۷۸ هارتون آخرین فرد خانواده قدیمی ارشاد بدنیا آمد. او پسر بچه زیبایی بود پزشک گفت: که چون مادرش چندین ماه مبتلا به بیماری ریه بوده است زیاد زنده نخواهد ماند آقای هیندلی این موضوع را باور نکرد ولی یک شب درحالی که زن روی شانه‌های او تکیه داده بود دچار یک حمله شدید سرفه شد هیندلی او را بلند کرد و بازوانش گرفت او دستانش را دور گردن وی گذاشت صورتش تغییر کرد و مرد. نگهداری از هارتون کوچک کاملاً به عهده من واگذار شد. پدرش اگر بچه را سالم می‌دید و گریه‌اش را نمی‌شنید به همین راضی بود. خودش ناامید شده بود. در قلبش بجز خودش و همسرش جایی برای کمی نبود و فقدان او را نمی‌توانست تحمل کند. او نه گریه می‌کرد و نه دعا می‌نمود. به همه چیز لعنت می‌فرستاد. و تسلیم راههای بد شده بود. (تمام پیشخدمتان مرخص شده و فقط من و ژوزف باقی مانده بودیم).

کشیش ناحیه، دیگر به ملاقاتمان نمی‌آمد و سرانجام هیچ شخص محترمی نزد ما نمی‌آمد بجز ادگار لیبتون که بخاطر کتی می‌آمد. در پانزده سالگی او ملکه دهکده شده و یک موجود مغرور، صاحب اراده

و بطور شگفت‌انگیزی وفادار گشته بود. هد کلیف هنوز بطور تغییر ناپذیری بر قلبش حاکم بود و لیتون با تمام برتری‌هایش نتوانسته بود، اینگونه عمیقانه براو تأثیر گذارد.

کاترین در کنار لیتون قسمت خشن وجود خود را نشان نمی‌داد اینقدر شعور داشت که از خشن بودن خود در مقابل رفتار خوب دختران شرمندة شود. او بسیار جاه طلب بود و این منجر به آن شده بود که شخصیت دوگانه‌ای داشته باشد. خانم و آقای پیر از رفتار خوب او فریب خورده به او علاقمند شده بودند و او توانسته بود تحسین ایزابلا را نسبت به خود برانگیزد و قلب و روح برادر او را از آن خود سازد.

یک روز بعد از ظهر آقای هیندلی از خانه بیرون رفته بود و بنابراین هد کلیف بخود تعطیلی داد، او اکنون نزدیک به شانزده سال داشت و در این موقع تحصیلات ابتدائی را فوamوش کرده بود. حس برتری کودکی که در اثر توجهات آقای ارنشاد پیر در او رشد کرده بود اکنون از بین رفته بود. او بسیار تلاش کرده بود که پایه پای کاترین درس بخواند و اکنون وقتی که می‌دید که باید به مقام پایین‌تری نسبت به گذشته تنزل کند با تأسف تسلیم شده و کاملاً هم تسلیم شده بود. سپس وضع ظاهرش شروع به منعکس کردن حالت ذهنی او نمود راه رفتنش فقدان اعتماد بنفسش را نشان داد و بنظر بدخلق می‌رسید و بندرت صحبت می‌کرد و از اینکه ناخشنودی اشخاصی را که ملاقات می‌کند، فراهم سازد، لذت می‌برد.

وقتی که کارش تمام می‌شد بداخل خانه به جستجوی کاترین می‌آمد او و کاترین از آن پس دائماً با هم بودند. من داشتم به کاترین در لباس پوشیدن کمک می‌کردم چرا که او اکنون تمام خانه را از آن خود می‌دانست و برای

ادگار لیتون پیغام فرستاده بود که برادرش در خانه نیست.

هد کلیف از او پرسید: «چرا این لباس ابریشمی را پوشیده‌ای؟ امیدوارم قرار نباشد کسی باینجا بیاید؟»

کاترین با ناراحتی جواب داد: «نه اینکه چیزی در این مورد نمی‌دانم ولی تو هم اکنون باید در مزرعه باشی هد کلیف»

پسر اظهار داشت: «هیندلی ما را از شر حضور خودش خلاص نمی‌کند. امروز دیگر کار نخواهم کرد و با تو خواهم بود.»

با گفتن این حرف بطرف آتش رفت. کاترین لحظه‌ای درنگ کرد.

بعد از سکوت کوتاهی گفت: «ایزابلا و ادگار لیتون می‌گفتند که امروز بعد از ظهر اینجا می‌آیند. چون باران می‌بارد در انتظارشان نیستم ولی شاید بیایند.»

هد کلیف گفت: «به‌الن دستور بده که بگوید در خانه نیستی مرا بخاطر آن دوستان احمق و لوست بیرون نکن.»

کاترین اظهار داشت: «آیا باید تمام مدت با تو باشم؟ از آن چه خیری بمن می‌رسد؟ مگر درباره‌ چه چیزهایی حرف می‌زنی؟ مانند یک آدم لال و یا یک بچه می‌نشینی و حرفی نمی‌زنی که مرا مشغول سازد؟» هد کلیف که شدیداً ناراحت شده بود گفت: «که هرگز قبلاً بمن نگفته بودی که کم حرف می‌زنم یا مصاحبت مرا دوست نمی‌داری کتی!»

او زمزمه کرد: «وقتی که کسی چیزی نمی‌داند و چیزی نمی‌گوید همصحبتی مفهومی ندارد.»

هد کلیف بلند شد چون دیگر وقت نداشت که بیشتر از این احساساتش را بیان کند چرا که صدای پای اسبی از بیرون بگوش رسید و بعد از چند ضربه

آرام بدر، لیتون جوان وارد شد و صورت زیبا و خوش ترکیب او از شعف می‌درخشید. بدون شک کتی متوجه تفاوت میان دو دوستش شد. آنی که وارد شد و آن دیگری که خارج گشت.

۱۳- احتیاجی به نلی نیست.

ادگار درحالی‌که نگاهی بمن انداخت گفت: «زود که نیامدم؟»

کاترین جواب داد: «نه، نلی تو اینجا چکار می‌کنی؟»

من جواب دادم: «مشغول کارم هستم خانم. آقای هیندلی به من سفارش کرده‌اند که در هر ملاقات خصوصی که لیتون جوان انجام می‌دهد حضور داشته باشم».

او به پشت من گام نهاد زمزمه کرد: «کهنهات را بردار و از اینجا برو».

من با صدای بلند جواب دادم: «اکنون که ارباب نیستند فرصت خوبی است که اینجا را تمیز کنم. وقتی او در اطاق باشد از تمیز کردن و مرتب کردن بدش می‌آید، من مطمئنم که آقای ادگار مرا می‌بخشد».

او با فرض اینکه ادگار نمی‌تواند ببیندش پارچه را از دست من گرفت و بازویم را نیشگان تیزی گرفت. این کار مرا بسیار ناراحت کرد ولی از اینکه غرورش را جریحه‌دار کرده بودم لذت بردم. بنابراین بلند شدم و فریاد زدم: «اوه خانم، این حيله پلیدی است. شما حق ندارید مرا نیشگان بگیرید».

او اظهار داشت: «من به تو دست نازدم، ای دروغگو».

دوباره انگشتانش را به حالتی درآورد که این کار را تکرار کند و گوشه‌هایش از شدت خشم سرخ شده بودند. من درحالی‌که علامتی را که روی

بازویم ایجاد شده بود، نشان می‌دادم گفتم: «پس این چیست؟»
او پایش را بزمین کوبید و روح شیطنت آمیزش به جوشش درآمد و
یک سیلی روی گونه‌ام نواخت. سیلی‌ایکه دو چشمم را پر از آب کرد.
ادگار درحالیکه از خطای دو گانه دروغ و خشم او عمیقاً یکه خورده بود
گفت: «کاترین! کاترین!»

هارتون کوچک که همه جا بدنبال من بود و در کنار من روی زمین
نشسته بود شروع به گریه کرد و دائماً گفت: «عمه کتی بد» و این موجب خشم
کتی نسبت به او شد. شانه‌های او را گرفت و آنقدر تکانش داد تا بچه رنگش
پرید ادگار بدون فکر کردن دستان او را گرفت تا بچه را رها کند و در یک
لحظه کتی یکی از دستانش را رها کرد و برگونه مرد جوان متحیر نواخت
طوریکه دیگر نمی‌شد گفت که آن یک شوخی بوده است.
مهمان توهین شده درحالیکه رنگش پریده و لبانش می‌لرزید به مکانی
که کلاهش را گذاشته بود رفت.

کاترین درحالیکه بطرف در می‌رفت پرسید: «کجا می‌روی؟»

لینتون گفت: «آیا بعد از اینکه مرا زدی می‌توانم بمانم؟»

کاترین ساکت ماند.

او ادامه داد: «تو مرا از خود ترساندی و شرمنده ساختی. دیگر هرگز
اینجا نخواهم آمد».

اشکهای کاترین فرو غلتیدند.

او گفت: «و تو دروغ می‌گفتی».

«خیلی خوب اگر دلت می‌خواهد برو. و از اینجا دور شو. من گریه
خواهم کرد و آنقدر گریه خواهم کرد تا مریض شوم» در مقابل یک صندلی زانو
زد.

تصمیم ادگار فقط تا حیاط دوام آورد و سپس برگشت و از پنجره نگاه کرد. همانقدر می‌خواست او را ترک کند که یک گربه وقتی که موش یا پرنده‌ای را نیمه‌جان کرده است می‌خواهد آن را ول کند. برگشت و دوباره با عجله وارد خانه شد. در را پشت سرش بست.

وقتی که من برای لحظه‌ای بداخل اطاق رفتم که به آنها اطلاع دهم ارشاد مست به خانه برگشته است مشاهده کردم که آن منازعه آنها را بهم نزدیک‌تر کرده و به آنها کمک نموده که لباس بدل دوستی را در آورده و عشقان را بهمدیگر اعتراف کنند.

۱۴- کلمات ناخجسته

هشدار من مبنی براینکه آقای هیندلی برگشته است موجب شد که لینتون سوار اسبش شود و کاترین به اطاقش برود. من با عجله رفتم که هارتون کوچک رامخفی کنم. و گلوله را از تفنگ ارباب در آورم تا نکنند در حین هیجان صدمه‌ای برساند.

ارشاد در حالیکه دشنامهای زشتی من من می‌کرد وارد شد. او من مرا درست در لحظه‌ای که می‌خواستم پرسش را از نظر مخفی سازم گرفت. پسر بچه را بلند کرد، در حالیکه بچه لگدی زد او فریادی کشید چرا که او هم از علاقه و هم از خشم پدرش به یک اندازه می‌ترسید. پدر مست او را به طبقه بالا برد و تلوتلو خوران ایستاد و به پائین بمن نگاه کرد و من از او تقاضا نمودم که مواظب باشد. صدائی در پائین باعث شد که بجلو خم شود. هارتون پرش ناگهانی کرده و خود را از دستان شل پدر رها ساخته و افتاد.

درست در لحظه مناسب هد کلیف زیر او آمد و با یک حرکت طبیعی

بچه را گرفت و روی پاهایش بر زمین گذاشت. وقتی به بالا نگاه کرد و فهمید که خودش مانع انتقام گرفتن خودش شده است صورتش سیاه شد. ارشاد بآهستگی پائین آمد و کمی شرمنده بود.

به من گفت: «تقصیر توست باید او را در نظر قرار می دادی. آیا زخمی شده است؟»

من با عصبانیت فریاد زدم: «زخمی شده است؟ من متعجبم از اینکه چرا مادرش از قبر بلند نمی شود تا ببیند چگونه با او رفتار می کنی؟» او یک بطری شراب برداشت و مقدار از آن را در لیوان ریخت و بی صبرانه دستور داد که برویم.

من بچه را به آشپزخانه بردم و نشستم تا آرامش سازم. فکر کردم هد کلیف به انبار علوفه می رود بعداً فهمیدم که فقط بطرف نیمکت رفته بود. مشغول پرستاری از هارتون روی زانوانم بودم که کتی سرش را داخل آورد و آهسته گفت:

«تنهایی نلی»

«بله خانم»

«هد کلیف کجاست؟»

«مشغول کار در اصطبل است.»

هد کلیف حرف مرا تکذیب نکرد. شاید نیمه خواب بود.

سکوتی طولانی برقرار شد. اشکی از گونه کاترین فرو غلتید.

سرانجام فریاد زد: «اوه خدای من خیلی احساس بدبختی می کنم.»

من جواب دادم: «جای تأسف است. راضی نمودن شما سخت است.

اینهمه دوست و اینقدر فارغ از مسئولیت شما نمی توانید خود را راضی نگه

دارید».

او با حرکات شیرینش جلوی من زانو زد و گفت: «نلی آیا سری را در دل خود نگه خواهی داشت؟ می‌خواهم بدانم که چه باید بکنم. امروز ادگار لیتون از من خواستگاری کرد. من قبول کردم. زود باش بگو آیا اشتباه کردم؟»

«او را دوست می‌داری؟»

«مگر می‌شود او را دوست نداشت، البته که دوستش دارم».

«چرا او را دوست داری خانم کتی؟»

«خوب برای اینکه زیباست و بودن در کنار او خوشایند است».

«این اصلاً دلیل خوبی نیست».

«و او ثروتمند خواهد شد و من دوست دارم که بزرگترین زن محله

باشم».

«پس چرا خوشحال نیستی؟ برادرت خوشحال خواهد شد. فکر می‌کنم

خانم و آقای پیر هم اعتراض نداشته باشند. تو از شر این خانه نامنظم ناراحت کننده خلاص شده و به خانه ثروتمند و قابل احترامی قدم خواهی نهاد بنابراین کجایش اشکال دارد؟»

کاترین درحالیکه یک دستش را روی پیشانی و دست دیگرش را روی سینه‌اش می‌گذاشت گفت: «اینجا و اینجا، یا در هر جای دیگر که روح قرار دارد. در روح و در قلب احساس می‌کنم که دارم اشتباه می‌کنم».

او در کنار من نشست و چهره‌اش غمگین‌تر و دستانش شروع به لرزیدن کرد.

«من حق ندارم با ادگار لیتون ازدواج کنم و اگر برادر شریمن مقام

هد کلیم را تا این حد پائین نیاورده بود هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. اگر با هد کلیم ازدواج کنم مقام تنزل یافته و بنابراین او هرگز نخواهد فهمید که چقدر دوستش دارم. و این بخاطر آن نیست که او خوش قیافه است بلکه باین علت است که او بیش از خودم، خودم است.

قبل از آنکه سخنان او بیایان برسد من صدای حرکت کوچکی را شنیدم، سرم را برگرداندم و دیدیم هد کلیم از نیمکت بلند شد و دزدکی خارج گشت.

او تا آنجائی حرفهای ما را شنیده که کاترین گفت ازدواج کردن با او موجب تنزل مقامش خواهد شد و سپس دیگر نماند تا بقیه حرفهای او را بشنود.

۱۵- رفتن هد کلیم

من به کتی گفتم که ساکت باشد.

او پرسید: «چرا؟» و باطراف با ناراحتی نگریست.

جواب دادم: «ژوزف اینجا است و فکر می‌کنم که در این لحظه هد کلیم

هم همین اطراف باشد».

او گفت: «اوه! او نمی‌تواند حرفهایی که در اینجا زدم شنیده باشد. برو

شام را بیاور و هارتون را بمن بده بیا تا شام را با هم بخوریم. من می‌خواهم وجدان

ناراحتم را گول بزنم و خود را متقاعد سازم که هد کلیم از احساسات من با

خبر نیست. او خبردار نشده است. اینطور نیست؟ او نمی‌داند عاشق شدن

چیست؟»

پاسخ دادم: «دلیلی نمی‌بینم که او نباید مانند تو این موضوع را بداند و

اگر تو آن شخص باشی که او برگزیده است بدبخت‌ترین موجود دنیا است. همینکه خانم لیتون شدی او دوست، عشق و همه چیز را از دست خواهد داد. آیا تا کنون در نظر گرفته‌ای که او چگونه باید این جدائی و این تنهائی کامل را در دنیا تحمل کند؟»

«او کاملاً تنها بماند؟ ما جدا شویم؟ این اتفاق تا موقعیکه زنده هستیم نخواهد افتاد. ادگار باید از عدم علاقه خود دست بکشد. نلی آیا هرگز به ذهنت خطور نکرده است که اگر من و هد کلیف ازدواج کرده بودیم باید گدا می‌شدیم ولی اگر با لیتون ازدواج کنم می‌توانم هد کلیف را رفعت مقام بخشم و او را از تحت سلطه برادرم نجات دهم؟»

«با پول شوهرت؟ این بدترین دلیل است که تا کنون برای ازدواج کردن با لیتون آورده‌ای.»

«نه اینطور نیست بلکه بهترین دلیل است. این بخاطر کسی است که نمی‌توانم درست بیان کنم. ولی مطمئناً تو و هر کس دیگری می‌دانید که انسان موجودیتی دارد یا باید داشته باشد که فراتر از خودش است. بزرگترین بدبختی‌های من در زندگی، بدبختی‌های هد کلیف بوده است. و بزرگترین فکرم در زندگی اوست. اگر همه چیز نابود شود و او بماند من به هستی خود ادامه خواهم داد و اگر همه چیز بماند و او برود، دنیا برای من یک جای غریبی خواهد بود. عشق من به لیتون مانند برگهای جنگل است. زمان آنرا تغییر خواهد داد همانطور که زمستان درختان را عوض می‌کند. عشق من به هد کلیف مانند صخره‌های استوار زیرین است که مایه خوشی محسوسی اندک ولی چیزی ضروری است. نلی من هد کلیف هستم و همواره در ذهن من است. نه بمنزله یک خوشی بلکه بمنزله هستی و وجود خودم.»

«خانم نمی‌توانم از حرفهای بی‌سرو ته شما سر در آورم. فقط باین نتیجه می‌رسم که یا شما از مسئولیت‌هایی که در ازدواج باید بعهده بگیرید بی‌خبرید یا دختر شیریری هستید».

ورود ژوزف باعث شد که صحبت‌های ما پایان برسد. ساعتها گذشت و هیچ اثری از هد کلیف نشد. کاترین ناراحت شده بود و وقتی که به او گفتم ممکن است هد کلیف بیشتر حرفهای او را شنیده باشد بر ناراحتی‌اش افزوده شد.

«نمی‌دانم او کجاست؟ من چه گفتم؟ فراموش کرده‌ام آیا از بدخوشی من در بعداز ظهر ناراحت شده است؟ آرزو می‌کنم هرچه زودتر بیاید».

هوا برای یک عصر تابستان تاریک بود و در حدود نیمه‌شب درحالی‌که ما بیدار بودیم طوفانی با شدت هرچه تمامتر در هاتیز وزیدن گرفت. طوفان تندی بود، رعد می‌غرید و معلوم نبود که کدام یک درختی را در گوشه ساختمان شکست و قسمتی از دودکش شرقی را زمین زد.

کاترین بیرون کنار دروازه ایستاده و منتظر هد کلیف بود و بدون توجه به هوا گوش می‌کرد و صدا می‌زد تا آنکه کاملاً خیس شد. او لباسهای خیش را عوض نکرد و در صبح دیدم که او هنوز در کنار آتشگاه نشسته است. دندانهایش بهم می‌خوردند و هیندلی دستور داد که او را به بستر ببرم.

من هرگز منظره‌ای را که وقتی به اطاقش رسیدم دیدم را فراموش نخواهم کرد. آن منظره مرا بوحشت انداخت. فکر می‌کنم حالت جنون به او دست داده بود و من از ژوزف خواستم که بسراغ دکتر برود.

معلوم شد که آن حالت آغاز تب شدید بوده است. دکتر اظهار داشت که او بطور خطرناکی بیمار است و بمن تجویز کرد که فقط مایعات به او بدهم و

مراقب باشم که خود را از پنجره پائین نیندازد. سپس دکتر رفت زیرا که باندازه کافی کار در آن ناحیه که خانه‌هایش در فواصل و دور از هم واقع بودند، داشت. من از او با مهربانی پرستاری ننمودم و ژوزف و ارباب هم بهتر از من نبودند. بیمار با پردردسرتن و مشکل‌ترین بیماری بود که می‌تواند وجود داشته باشد. خانم لیتون پیر چندین بار به ملاقات آمد و وقتی که کاترین در حال بهبود بود او را به تراش کراس گرنج برده بیچاره آن خانم از مهربانی‌اش بی‌دلیل پشیمان نشد. تب به او و شوهرش سرایت کرده و در عرض چند روز هر دو شان مردند.

خانم با مغرورتر و تندخوتر از همیشه بسوی ما بازگشت. از شب طوفانی بعد از هد کلیف هیچ خبری نشد و یک روز من مرتکب این خطا شدم که گناه ناپدید شدن او را برگردن کاترین انداختم که در واقع هم چنین بود. از آنموقع تا چندین ماه کاترین با من صحبت نمی‌کرد مگر بعنوان یک پیشخدمت. او اکنون خود را یک زن و بانوی خانه تصور می‌کرد و فکر نمی‌نمود که بیماری اخیرش به او این اجازه را داده است که طلب اهمیت و اعتبار نماید. دکتر گفته بود که او تحمل مخالفت زیاد را نداشته و باید بنا به دلخواهش عمل کند بنابراین کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفت کند. برادرش که چندین بار از عواقب حمله‌هایی که بعد از خشم به او دست می‌داد آگاه شده بود او را به حال خود رها کرده و معمولاً از بیدار کردن خشم او پرهیز می‌کرد.

سه سال بعد از فوت پدر، ادگار لیتون او را به کلیسا برد و با او ازدواج کرد و خود را خوشبخت‌ترین مرد روی زمین می‌دانست.

۱۶- بازگشت

برخلاف میللم مجبور شدم که وودرینگ هاتیز را ترک کرده و به همراه کاترین به خانه جدیدش بروم. هارتون کوچولو اکنون تقریباً ۵ سال داشت و من تازه شروع به یاد دادن حروف اسمش به او نموده بودم. ما بطور غم‌انگیزی از هم جدا شدیم.

در تراش کراس گرنج کاترین از آنچه که من توقعش را داشتم بسیار بهتر رفتار می‌کرد. بنظر می‌رسید که او بسیار به آقای لیتون علاقه‌مند است و حتی به خواهر وی احساسات زیادی ابراز می‌داشت. من مشاهده کردم که آقای ادگار از اینکه موجب کوچکترین ناخشنودی وی شود ترس عمیقی دارد. بخاطر آنکه موجب غم ارباب مهربانم نشوم فهمیدم که باید در بکار بردن زبانم احتیاط کنم و در طول مدتی برابر با نیم سال باروت مانند شن بی‌آسیب باقی ماند زیرا که هیچ آتشی به آن نزدیک نشد که موجب انفجارش شود. کاترین اغلب روزهای توأم با اندوه و سکوت می‌گذارند که شوهرش آنرا ناشی از بیماری سابق او می‌دانست. ولی من معتقدم که آن در واقع نشانگر خوشبختی عمیق رو به افزایش وی بودند.

سرانجام همه چیز پایان رسید.

در یک عصر طلایی رنگ در ماه سپتامبر من از باغ با یک سبد سیب که از باغ جمع کرده بودم برگشتم. هنگام غروب بود و ماه روی دیوارهای بلند حیاط دیده می‌شد و سایه‌های عجیبی در گوشه‌های ساختمان ایجاد کرده بود. چشمانم را به ماه دوخته بودم که صدائی در پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

«نلی تویی؟»

صدای پرعقی با لهجه خارجی بود ولی چیزی در آن در طرز تلفظ اسم من بنظر آشنا می‌رسید کسی به در خانه نزدیک شده و نزدیک‌تر آمد. من می‌توانستم مرد بلندی قدی را که لباسهای تیره‌رنگ بتن داشت ببینم.

فکر کردم: «چه کسی می‌تواند باشد؟»

اشعادی از نور روی شمایل او افتاد. گونه‌ها رنگ‌پریده و بطور نیمه از موهای سیاه پوشیده شده بودند. ابروان کلفت و چشمان فرو رفته و غریب بنظر می‌رسیدند، من آن چشمان را شناختم.

فریاد زدم: «چی! تو باز گشته‌ای؟ آیا واقعاً تویی؟»

او جواب داد: «بله هد کلیف» و چشمانش را بجانب پنجره‌ها چرخانده و گفت: «آیا آنها خانه‌اند؟ او کجاست؟ حرف بزن! من فقط حرفی با او دارم - با خانم تو- برو و بگو کسی از دهکده جیمرتون می‌خواهد او را ببیند».

«چگونه با این مسئله برخورد می‌کند؟ چقدر شما عوض شده‌اید؟ آیا یک سرباز بوده‌اید؟»

او حرفم را قطع کرد: «برو و پیغام مرا برسان. تا شما کار را نکرده‌اید من در عذاب خواهم بود!»

وقتی که به اطاق نشیمن رفتم آقا و خانم لیتون با هم در کنار پنجره نشسته و به درختان و باغ و به دره و دهکده جیمرتون نگاه می‌کردند. هر دو بنظر آرام می‌رسیدند و من نمی‌خواستم با حرفهایم آرامش آنها را بر هم زنم. در واقع داشتم می‌رفتم و پیغام را ناگفته می‌گذاشتم که یک احساس احمقانه مرا مجبور به بازگشتن نمود:

«شخصی از جیمرتون می‌خواهد شما را ببیند مادام».

«پرده‌ها را بکش و چائی بیاور من فوراً باز می‌گردم».

او از اطاق بیرون رفت و ادگار با بی‌اهمیتی پرسید که او کیست.

«کسی که خانم انتظار ملاقاتش را ندارند. هد کلیف است آقا که در خانه آقای ارشاد زندگی می‌کرد».

«چرا! آن کولی روستائی؟»

«هیس، شما نباید او را با این اسامی صدا بزنید ارباب. خانم شما وقتی او فرار کرد دل شکسته شدند».

کمی بعد کاترین به طبقه بالا آمد درحالی‌که از خوشحالی نفس نفس می‌زد.

او اظهار داشت: «اوه ادگار! ادگار» بازوان خود را دور گردن او انداخت و ادامه داد: «هد کلیف باز گشته است».

شوهرش فریاد زد: «خیلی خوب، خیلی خوب لازم نیست اینقدر هیجان زده شوی».

کاترین درحالی‌که شمع و هیجان خود را کنترل می‌کرد گفت: «می‌دانم که تو از او خوشش نمی‌آمد ولی بخاطر من اکنون باید با او دوست شوی آیا می‌توانم به او بگویم بالا بیاید؟»

ادگار گفت: «اینجا. آیا آشپزخانه جای مناسب‌تری نیست؟»

خانم لیتتون چشم غره‌ای به او رفت که توأم با نیمی عصبانیت و نیمی خنده بود.

بعد از چند لحظه جواب داد: «نه، من نمی‌توانم در آشپزخانه بنشینم».

نزدیک بود که دوباره به طرف هد کلیف برود که ادگار او را نگه داشت و درحالی‌که مرا مخاطب قرار می‌داد گفت: به او بگو بالا بیاید کاترین، همه اهل

خانه نباید شاهد منظره‌ای باشند که تو به یک پشخدمت فراری مانند یک برادر خوش آمد بگویی.

۱۷- استقبال و عدم استقبال

هد کلیف بدون آنکه حرف دیگری بزند بدنبال من بالا آمد و من او را به حضور ارباب و خانم خانه بردم. گونه‌های سرخ شده او نشانگر صحبت‌های گرمی بود که باهم داشتند، خانم بجلو پرید و دست او را گرفت و بطرف لیتون برد سپس انگشتان بی‌تمایل لیتون را گرفت و به دستان او فشرد.

اکنون در اثر روشنائی آتش و شمعها تغییری که در هد کلیف بوجود آمده بود بخوبی دیده می‌شد و مرا بیش از همیشه مبهوت ساخت. او یک مرد بلند قد، فعال و خوش‌ترکیب شده و در مقابل او ارباب من فقط جوانکی بنظر می‌رسید. ظاهر استوار حکایت از این می‌کرد که او در ارتش بوده است. حالات چهره او جا افتاده‌تر و ترکیب آن عزم او را نشان می‌داد. بنظر فهمیده می‌رسید و تمام نشانه‌های سابق خفت و تنزل رتبه از آن محو شده بود. یکنوع سببیت تربیت شده خفیف در چشمانش نهان بود ولی سلوک و اطوارش موقر و تربیت یافته و بدون خشنونت بنظر می‌رسید. غیر اربابم اگر نه بیشتر از من لاف‌باز بعد خود من بود و در یک لحظه او غافلگیر شده بود که چگونه با آن جوانک روستائی آنطور که خودش او را می‌نامید، برخورد کند.

سرانجام گفت: «بنشینید آقا، تمایل خانم لیتون چنین است که از شما در اینجا استقبال شود و البته من از خوشحال کردن او مشغوف می‌شوم».

هد کلیف جواب داد: «و من هم همینطور، با کمال میل یکی دو ساعت

در اینجا خواهم ماند».

او در یک صندلی در مقابل کاترین که به او خیره شده بود نشست. هد کلیف فقط گه گاهی چشمانش را بلند می کرد و به او نگاه می نمود ولی در هر بار چشمان او بیشتر شعفی را که وی در حضور کاترین احساس می نمود را بیان می کرد.

کاترین گفت: «این ماجرا فردا برایم مانند یک رؤیا خواهد بود معهذا هد کلیف بیرحم تو لایق این استقبال نیستی. سه سال است که ناپدید و خاموش بوده ای و هرگز بمن فکر نکرده ای».

او جواب داد، «کمی بیشتر از آنی که تو بفکر من بوده ای، از ازدواج تو با خبر شدم کتی. نه خیلی وقت پیش و درحالی که پایین منتظر بودم نقشه کشیدم که ابتدا به تو نظری بیندازم و انتقامم را از هیندلی بگیرم و سپس برای رهائی از قانون به زندگی ام خاتمه دهم. از آن موقعی که برای آخرین بار صدای تو را شنیدم با زندگی تلخی در مبارزه بوده ام باید مرا ببخشی فقط به خاطر تو به تقلا و مبارزه پرداختم».

لینتون که سعی می کرد با صدائی طبیعی صحبت کند ولی از ناراحتی رنگش پریده بود گفت:

«کاترین تا چای سرد نشده است خواهش می کنم به سر میز بیا».

کاترین در صندلی خودش نشست و دوشیزه ایزابلا وارد شد. غذا در عرض چند دقیقه خورده شد. فنجان کاترین هرگز پر نشد. او نمی توانست بخورد یا بیاشامد. ادگار بسختی لقمه ای فرو داد.

مهمان آنها یک ساعت دیگر بیشتر نماند. درحالی که می رفت از او پرسیدم آیا به جیمرتون می رود.

وی جواب داد: «نه به وودرینگ‌هاتیز می‌روم. امروز صبح ترا صدا زدم زیرا فکر می‌کردم هنوز آنجا هستی نلی و نمی‌توانی خبرهائی از کاترین بمن بدهی. چند نفر در آنجا مشغول ورق بازی بودند وقتی من به آنها ملحق شدم و هیندلی متوجه شد که پول زیادی دارم از من دعوت کرد که ملاقاتم را تجدید کنم. سعی خواهم کرد در آنجا اقامت گزینم تا بتوانم پیاده به نزد کاترین بیایم. هیندلی طمع کار است و من حسابش را خواهم رسید.»

آقای ارنشاد او را دعوت کرده بود! احساسی در قلبم بود که بهتر است هد کلیف از اینجا دور باشد.

۱۸ - دوشیزه ایزابلا

هد کلیف باید از این پس او را آقای هد کلیف بگویم ابتدا از فرصتی که برای رفتن به تراش کراس گرنج داشت با احتیاط استفاده می‌نمود که کاترین هم راه علاقه را در این دید که در نشان دادن خوشحالی‌اش از ملاقات با او جانب اعتدال را رعایت کند. اکنون ناراحتی اریابم از بین رفته بود و سپس برای مدتی به جانب دیگری معطوف شد.

مشکلی جدید از یک بدبختی غیرقابل انتظار ناشی می‌شد. ایزابلا لیتون بطور ناگهانی مهر ملاقات کننده جدید را به دل گرفت. او اکنون خانم جوانی هجده ساله با ادا و اطوار بچه گانه ولی زود فهم بود و اگر کسی سربرش می‌گذاشت زود عصبانی می‌شد. برادرش او را صمیمانه دوست می‌داشت و با وجود شرم از ازدواج کردن با مردی که اصلش ناشناخته بود تا این حد شعور داشت که ببیند هد کلیف طبیعتی تغییرناپذیر دارد هرچقدر هم که ظاهر وی بهتر شده باشد.

ما همه بعد از مدتی متوجه شدیم که دوشیزه لینتون رنگ پریده و ناراحت بنظر می رسد و راضی کردنش مشکل شده است و تا حدی حق را به جانب او می دادیم چرا که بسیار ضعیف شده بود. یک روز وقتی که وضعش غیرقابل تحمل گشته بود خانم لینتون به او هشدار داد که بدنبال پزشک خواهد فرستاد. ایزابلا فوراً اظهار داشت که کاملاً سالم است و فقط نامهربانی کتی باعث شده است که ناراحت باشد.

خانم با غضب گفت: «چطور می توانی بگوئی من نامهربانی کرده ام؟ بگو کی من نامهربان بوده ام؟»

ایزبلا درحالی که گریه می کرد گفت: «دیروز»

«دیروز؟ در چه موردی؟»

«هنگام قدم زدن در خلنگزار تو بمن گفتی که هر جایی می خواهم بروم درحالی که خودت با آقای هد کلیف بودی»

کاترین درحالی که خندید گفت: «این است علت نامهربانی من؟»

«تو می خواستی من از شما دور باشم زیرا که من می خواستم با...»

کاترین وقتی که دید ایزابلا درنگ می کند گفت: «خوب»

«با او باشم و همیشه نمی توانی مرا اینگونه برانی تو موجود خودخواهی هستی کتی تو می خواهی هیچکس بجز خودت دوست داشته نشود».

«امیدوارم حرف تو را درست فهمیده باشم ایزابلا»

«نه، درست فهمیده ای. من او را بیش از آنی که تو ادگار را دوست

داری، دوست می دارم. و او نیز ممکن است مرا دوست بدارد اگر تو اجازه

بدهی!»

کاترین اظهار داشت: «هیچ دلم نمی خواهد جای تو باشم. فقط عدم

آگاهی از خصوصیات او موجب شده است که چنین رؤیایی در سر پیرورانی او قطعه‌ای الماس خشن نیست بلکه درنده‌خو، بیرحم و گرگ‌صفت است. من می‌دانم که او نمی‌تواند یک لیتون را دوست بدارد ولی با اینحال کاملاً قادر است بخاطر ارثیه با تو ازدواج کند. این است تصویری که من از او دارم و من دوستش هستم».

ایزابلا فریاد زد: «شرم کن. شرم کن. تو بدتر از بیست دشمنی. تو دوست زهر آگین».

من گفتم: «او را از سر خود بیرون کنید خانم، خانم لیتون خیلی شدیدالحن صحبت کرد با اینحال من می‌توانم سخنان او را تکذیب کنم. او بهتر با قلب هد کلیف آشناست تا من یا هر کسی دیگر. مردم درستکار اعمال خود را پنهان نمی‌کنند. او تا کنون چگونه زندگی کرده است؟ چطور ثروتمند شده است؟ چرا در ودددرینگ هاتیز با مردی که از او متنفر است مانده است؟ می‌گویند از وقتی که او آمده است آقای ارشاد بدتر و بدتر گشته است. آنان تمام شب بیدار می‌مانند و می‌نوشند و ورق بازی می‌کنند و هیندلی در ازای زمینش پول قرض می‌گیرد».

او جواب داد: «تو هم به بدی بقیه هستی زن. من حرفهای تو را گوش نخواهم کرد».

روز بعد اربابم برای کار به شهر مجاور رفت و هد کلیف از غیبت او با خبر شد و زودتر از معمول آمد. کاترین و ایزابلا در کتابخانه خاموش و بطور غیردوستانه نشسته بودند. اولی از اینکه در اثر بی احتیاطی اخیرش اجازه داده بود که احساساتش برملا شود متوحش بود دومی واقعاً آزرده شده بود سعی داشت هم‌نشینش را مجازات کند. همین که دید هد کلیف از جلو پنجره رد شد پیش

خود خنديد. ايزابلا درحاليكه سرش در كتاب بود از نزديك شدن هد كليف بي اطلاع ماند تا زماني كه در باز شد و اكنون ديگر دير شده بود كه فرار كند، اگرچه كاملاً ماييل بود كه چنين كاري بكنند.

خانم با شادماني اظهار داشت: «بيا تو» و صندلي را به كنار آتش كشيد و گفت: «تو همان شخصي هستي كه هر دوي ما در انتظارش بوديم. هد كليف من مفتخرم از اينكه كسي را به تو نشان دهم كه بيش از من به تو علاقه دارد. خواهر شوهر كوچك بيچاره من قلبش بخاطر تو شكسته است. نه ايزابلا نبايد فرار كني و در حيني كه او سعي مي‌كرد بلند شود كمر دختر ك را محكم گرفت».

هد كليف هيچگونه علاقه‌اي از خود نشان نداد و ايزابلا با صدای آهسته درخواست مي‌كرد كه او را رها كند.

خانم لينتون فرياد زد: «بهيچ وجه، من دوباره نمي‌خواهم موجود خودخواهي ناميده شوم. هد كليف چرا بنظر خشنود نمي‌رسي؟»
هد كليف نگاه تندي به ايزابلا كرد و گفت: «فكر مي‌كنم اشتباه کرده‌اي، او مي‌خواهد بدهر قيمت كه شده در حضور من باشد».

دختر بيچاره نمي‌توانست تحمل كند و دائماً سرخ و سفيد مي‌شد. كاترين هنوز نمي‌گذاشت برود و تا اينكه او شروع به ناخن كشيدن نمود. وقتي كه در، پشت سر ايزابلا بسته شد هد كليف گفت: «منظورت از عذاب دادن آن دختر بيچاره چه بود كتي؟ تو راست نمي‌گفتي اينطور نيست؟»
او جواب داد: «بتو اطمينان مي‌دهم كه حقيقت را مي‌گفتم».

بعد از مكث كوتاهي پرسيد: «او وارث برادرش است اينطور نيست؟»
كاترين جواب داد: «اگر من پسري بدنيا آورم نه، اين موضوع را

فراموش کن. تو بسیار به فکر کردن در مورد دارائی مردم دیگر علاقه داری» آنها موضوع را در صحبت‌های بعدی بخود کنار گذاشتند. ولی وقتی خانم لیتون از اطاق خارج شد من دیدم که هد کلیف خنده شروانه‌ای زد.

۱۹- تأثیر شرارت آمیز

ملاقات‌های آقای هد کلیف موجب پریشانی خاطر من و اربابم بود و اقامت طولانی او در هاتیز معمائی لاینحل بنظر می‌رسید. گاهی فکر می‌کردم که بروم و حال همه را در مزرعه بیرسم ولی بعد عادات بد آقای هیندلی بیادم می‌آمد و از دوباره رفتن به آن خانه دلتنگ طفره می‌زدم.

یکبار در هنگام سفر به جیمرتون از نزدیک آن خانه رد شدم. یک بعدازظهر خیلی سرد آفتابی بود و مرا بیاد تابستان می‌انداخت و من به مکان مورد علاقه دوران کودکی‌ام رسیدم جایی که من و هیندلی بیست سال پیش آنرا دوست می‌داشتیم. وقتی که خم شدم در ته یک صخره سوراخی را دیدم که ما اشیاء نفیس خود را در آن پنهان می‌کردیم و هنوز هم پر از صدف و سنگ‌های صاف بود و درست به روشنی واقعیت بنظرم آمد که هم‌بازی دوران کودکی‌ام را درحالی‌که روی علفزار نشسته است می‌بینم.

کودک سرش را بلند کرد و به چشمان من خیره شد. سپس یکباره ناپدید گشت ولی وقتی که به دروازه هاتیز رسیدم منتظرم بود و کمی تعمق مرا متوجه ساخت که او باید هارتون، هارتون من باشد که از ده سال پیش که او را ترک کرده بودم تا کنون تغییر زیاد نکرده بود.

ترسهای احمقانه خود را فراموش نمودم و فریاد زدم: «خدا تو را حفظ

کند عزیز دلم. هارتون منم نلی پرستار تو».

او خود را عقب کشید و یک سنگ بزرگ برداشت. مرا شناخت. شروع به صحبت کردم ولی سنگ ب سرم خورد و آن کودک کوچک دشنامهایی من من کرد. و شمایل کود کانه اش حالتی شرارت آمیز بخود گرفت. درحالی که می خواست گریه کند من پرتقالی از جیبم درآوردم و به او دادم. او ابتدا درنگ کرد و سپس آنها را از دستم ربود.

من پرسیدم: «چه کسی به تو این کلمات خوب را یاد داده است؟»

«معاذن کشیش دهکده»

او قسم خورد، پرتقال دیگری به او نشان دادم و گفتم: «بمن بگو درسهایت را در کجا یاد گرفته ای آنگاه آنها بتو خواهم داد استادت کیست؟»

«پاپا»

«و تو از او چه یاد گرفته ای»

او گفت: «هیچ چیز فقط اینکه از سر راهش کنار بروم. پاپا نمی تواند مرا

تحمل کند. چون من به او دشنام می دهم»

«چه کسی بتو یاد داده است که دشنام دهی»

«هد کلیف»

من پرسیدم که آیا هد کلیف را دوست دارد.

«بله»

سعی کردم دلیلش را جویا شوم. ولی فقط این جملات را شنیدم.

«نمی دانم او پاپا را بخاطر رفتارش با من سرزنش می کند. او را دشنام می دهد.

می گوید باید بگذارد آنچه دلم می خواهد بکنم».

«نه هد کلیف قول داده است که اگر او بیاید دندانهایش را خورد کند».

من پرتقال را به او دادم و به او گفتم که به پدرش بگویند زنی بنام نلی دین می‌خواهد با او صحبت کند. او وارد خانه شد ولی بجای هیندلی هد کلیم از در بیرون آمد. من برگشتم و تا جایی که می‌توانستم بطرف جاده دویدم آنقدر ترسیده بودم که گوئی یک روح پلید دیده‌ام.

۲۰- منازعه

دفعه بعدی که هد کلیم آمد خانم جوان من مشغول غذا دادن به کبوترها در حیاط بود. او معمولاً به ایزابلا توجه خاصی نمی‌نمود، ولی این بار همین که او را دید با دقت نگاهی به جلوی خانه انداخت، من در پشت پنجره آشپزخانه مخفی شده بودم.

او بطرف ایزابلا رفت و چیزی گفت. ایزابلا بنظر آمد که می‌خواست از او دور شود و او برای اینکه مانع این کار شود بازوی وی را گرفت ایزابلا رویش را برگرداند. هد کلیم با نگاه سریع دیگری به خانه و مطمئن شدن از اینکه کسی او را نمی‌بیند ایزابلا را در آغوش گرفت.

من فریاد زدم: «شرم کن».

صدای کاترین از نزدیکی بگوشت رسید که می‌گفت: «کیه نلی؟»

من پاسخ دادم: «دوست بیقدر شما. من نمی‌دانم آیا عذری برای اظهار به خانم جوان دارد درحالیکه به شما گفته بود از او متنفر است».

خانم لینتون دید که ایزابلا خود را از بازوی او رها ساخته و بطرف باغ دوید. یک دقیقه بعد هد کلیم در را باز کرده و وارد شد.

«چکار داری می‌کنی هد کلیم. من گفته بودم که باید ایزابلا را تنها

بگذار. و اکنون تقاضا می‌کنم که این کار را بکنی مگر آنکه از آمدن به اینجا خسته شده باشی!»

او با خشونت جواب داد: «به تو چه ربطی دارد. تو نباید به من حسادت کنی. و کاترین اکنون من چند حرف ساده با تو دارم که بگویم. می‌خواهم بدانی که با من بطور شرم‌آوری رفتار کرده‌ای. می‌شنوی چه می‌گویم؟ و اگر فکر کردی که من رنج خواهم کشید بدون آنکه انتقام بگیرم اشتباه می‌کنی. هم اکنون تشکر می‌کنم که راز خواهرشوهرت را برملا ساختی. من از آن استفاده خوبی خواهم کرد.»

خانم لیتون با تحیر ابراز داشت: «این دیگر چه قسمت تازه‌ای از شخصیت اوست؟»

هد کلیف ادامه داد: «فقط به من اجازه بده که من هم کمی به همین شکل خود را سرگرم سازم. اکنون که زندگی مرا تباہ ساخته‌ای انتظار نداشته باش که یک آدم مقدسی باشم.»

کاترین فریاد زد: «اوه، تو می‌خواهی دیگران را بدبخت سازی. اینطور نیست؟ اینرا هم اکنون ثابت کردی. ادگار تازه خلقش بجا آمده و احساس امنیت و آسایش می‌کند و بنابراین تو تصمیم گرفته‌ای منازعه‌ای برپا کنی. با منازعه با ادگار و فریب دادن خواهرش بهترین راه را برای انتقام گرفتن از من برگزیده‌ای.»

مباحثه به همین جا خاتمه یافت. کاترین افسرده و ناراحت کنار آتش نشست. خشم و غضبش از حد کنترل داشت فراتر می‌رفت. هد کلیف دست به سینه، افکار سیاهی در سر می‌پروراند. در این هنگام من آنها را ترک کردم که بدنبال ارباب بروم.

وقتی او را یافتم گفتم: خانم در آشپزخانه هستند آقا و بسیار از رفتار هد کلیف آزرده خاطر شده اند» و تا آنجا که جرأت می‌کردم آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح دادم.

او فریاد زد: «من این را تحمل نخواهم کرد. دو نفر از مردان را صدا کن الن».

او پائین رفت و من درحالی‌که دنبال او می‌رفتم وارد آشپزخانه شد. کاترین و هد کلیف دوباره دعوای خود را شروع کرده بودند. وقتی او را دیدند ساکت شدند.

لینتون به هد کلیف گفت: «آقا تا کنون در مقابل شما بسیار شکیبایی بخرج داده‌ام. من بطور احمقانه‌ای اجازه دادم که به اینجا بیایید زیرا که کاترین می‌خواست به آشنائی‌اش با شما ادامه دهد. حضور شما سمی است که به پاک‌ترین فرد این خانواده آسیب می‌رساند. به همین دلیل و برای اجتناب از هرگونه شرارت بیشتر از شما درخواست می‌کنم که فوراً و برای همیشه از این خانه بروید».

هد کلیف با نگاه سرزنش آمیز سرتاپای او را ورنده کرد و گفت:

«کتی این بره تو مانند یک شیر تهدید می‌کند».

اربام به من اشاره کرد که مردان را بیاورم. خانم لینتون مسئله را حدس زده بود مرا عقب کشید و در را قفل کرد.

او به شوهرش گفت: «چه وسیله خوبی. اگر جرأت نداری که خودت به او حمله کنی. عذرخواهی کن یا بگذار تو را بزنند».

آقای لینتون سعی کرد که کلید را از او بگیرد ولی برای آنکه اتفاق بدی نیفتد او آنرا به داخل داغ‌ترین قسمت آتش انداخت. لزشی بر بدن ادگار

افتاد و رنگش پرید.

دوست کاترین گفت: «امیدوارم با این ترسوی رنگ‌پریده خوش باشی کتی! و این همان آدم بی‌شخصیت بی‌اراده‌ای است که بر من ترجیح دادی. آیا دارد گریه می‌کند یا از ترس غش خواهد کرد؟»

او صندلی را که لیتون به آن تکیه داده بود هل داد. ارباب من پرید و ضربه‌ای به گلوی او زد. نفسش برای لحظه‌ای بند آمد. لیتون از در عقب به حیاط و از آنجا به ورودی جلویی خانه رفت.

کاترین فریاد زد: «این کاری بود که می‌خواستی با آمدن به اینجا بکنی. اکنون او اینجا بود. او با طیانچه و شش همراه خواهد آمد. حقه شرارت‌باری بمن زدی. هد کلیف».

«آیا فکر می‌کنی بدون پاسخ دادن به آن ضربه خواهم رفت؟»
باغبان و درشکده‌بان همراه با لیتون هم‌اکنون وارد حیاط شده بودند. هد کلیف در تفکرات بعدی‌اش تصمیم گرفت که از درگیر شدن با سرپیشخدمت اجتناب کند. او قفل در داخلی را شکست و فرار کرد.

خانم لیتون که اکنون بسیار هیجان‌زده شده بود به من دستور داد که در بالا رفتن او را همراهی کنم.

او اظهار داشت: «دارم دیوانه می‌شوم نلی سرم دارد می‌ترکد. به ایزابلا بگو از من پرهیز کنند او مسبب تمام این ماجراست و اگر کسی در حال حاضر مرا عصبانی کند عثان از دستم می‌گسلد. و نلی اگر امشب دوباره ادگار را دیدی به او بگو که خطر یک بیماری وخیم او را تهدید می‌کند. امیدوارم که بیمار شوم زیرا می‌خواهم او را بترسانم. بعلاوه ممکن است بیاید و شروع به شکایت کردن کند. من مطمئنم که نباید پاسخش را بدهم و خدا می‌داند این قضیه به کجا

خواهد کشید. تو می‌دانی که من تقصیری در این ماجرا ندارم. خوب اگر نتوانم دوستی خود را با هد کلیف حفظ کنم. اگر ادگار حسادت دارد و گذشت نکند من سعی خواهم کرد که با شکستن قلب خودم قلب هر دوی آنها را بشکنم. نلی امیدوارم که کمی بیشتر دلوپس من باشی».

من پیش خود فکر کردم که او شاید بتواند بطریقی خود را کنترل کند و دلم نمی‌خواست که شوهرش را بترسانم بنابراین وقتی که دیدم دارد بالا می‌آید چیزی نگفتم:

او بدون هیچگونه خشمی گفت: «کاترین من اینجا نخواهم ماند. فقط یک سؤال از تو دارم آیا از هد کلیف دست می‌کشی یا از من؟»
خانم خانه حرف او را قطع کرد و گفت: «بخاطر خدا بگذار دیگر حرفش را هم نزنیم. خونسردی تو به تب منجر نمی‌شود. ولی جوشش خون من موجب تب خواهد شد».

آقای لیتتون ادامه داد: برای اینکه از شر من خلاص شوی سؤال را پاسخ ده. تو باید پاسخ دهی و خشم تو مرا نمی‌ترساند تو اگر بخواهی می‌توانی مثل هر کس دیگری آرام باشی».

کاترین با عصبانیت گفت: «می‌خواهم تنها باشم. آیا نمی‌بینی که نمی‌توانم درست بایستم. مرا تنها بگذار؟»

او آنقدر زنگ را به‌درا در آورد که زنگ شکست. من بیرون ایستاده بودم. ولی در وارد شدن عجله نکردم. غضب او برای از کوره در رفتن یک آدم مقدس هم کافی بود. سپس در حالیکه سرش را به سر صندلی تکیه داده بود و دندان قروچه می‌کرد آنجا دراز کشید. آقای لیتتون که او را نگاه می‌کرد ناگهان نگران شد و بمن گفت که مقداری آب بیاورم.

چون آب را ننوشید آنرا روی صورتش پاشیدم. در عرض چند ثانیه دست و پایش را دارز کرد و چشمانش را بطرف بالا برگردانید درحالی‌که صورتش مانند صورت یک مرده رنگ‌پریده بود. لیتون با ترس نگاه می‌کرد.

من چون نمی‌خواستم آقای لیتون باین زودی تسلیم شود و اگرچه در دلم ترسیده بودم گفتم: «چیز مهمی نیست نگران نباشید». من به او گفتم که چگونه کاترین می‌خواست بوسیله یک حمله بیماری وی را بترساند. کاترین آنقدر حالش خوب بود که سخنان را بشنود و بفهمد. زیرا که بلند شد و درحالی‌که چشمانش برق می‌زدند از اطاق بیرون دوید. ارباب بمن گفت که بدنالش بروم ولی او خود را در اطاق خواب محبوس کرد و در آنجا تا سه روز بعد باقی ماند و هیچ نوع غذا نخورد.

آقای لیتون هم بنوبه خود اوقاتش را در کتابخانه می‌گذراند. او و ایزابلا ساعتی با هم صحبت کرده بودند که در ضمن آن او به خواهرش اخطار کرده بود که اگر او تا آن حد عقلش را از دست داده است که هد کلیف را بیش از این در مقصودی که دارد ترغیب کند، این پایان هرنوع رشته خویشاوندی بین آنها خواهد بود.

۲۱- بیماری

دوشیزه لیتون همواره خاموش و تقریباً همیشه با چشمانی پراشک در اطراف باغ ول می‌گشت. برادر او خود را در اطاق مطالعه در میان کتابها محبوس کرده بود، کتابهایی که هرگز لایشان را هم نمی‌گشود و امید پایدار مبهمی داشت مبنی براینکه کاترین از رفتارش پشیمان شده و عذرخواهی خواهد کرد. کاترین هنوز هم از خوردن غذا اجتناب می‌کرد و تصور می‌نمود که فقدان وجودش بر

سر میز غذا ادگار را وادار خواهد کرد که روی پاهایش بیفتد. در این بین من به وظایف روزمره خود عمل کرده و متقاعد شده بودم که تنها شخص منطقی در آن خانه من هستم.

سرانجام در روز سوم در اواخر مغرب، خانم لیتتون که زرد و فرسوده بنظر می رسید در اطاقش را باز کرد و درخواست غذا و آب نمود زیرا که فکر می کرد در حال مرگ است. من برایش چای و نان تست بردم و او با ولع آنها را خورد.

پرسید: «آن موجود کسل کننده دارد چکار می کند؟»

من جواب دادم: «اگر منظورتان آقای لیتتون است، حالش خیلی خوب است و دائماً در میان کتابهایش است.»

اگر من وضع حقیقی او را می دانستم اینگونه صحبت نمی کردم ولی من نمی توانستم از شر این فکر خلاص شوم که قسمتی از بیماری وی تظاهر است. او فریاد زد: «در میان کتابهایش و من نزدیک به گور هستم. خدای من آیا او می داند که من چقدر تغییر کرده ام». سپس در آینه ای که روی دیوار مقابل قرار داشت خود را نگاه کرد.

و ادامه داد: «اگر فقط مطمئن بودم که مرگ من او را می کشد، خود را فوراً می کشتم.»

او نمی توانست این فکری را که من به ذهن او منتقل کرده بودم که ادگار هیچ توجه و علاقه ای از خود نشان نداده است تحمل کند. خود را پس و پیش انداخت و تبش بالا گرفت سپس درحالی که بلند می شد و از تب می سوخت از من خواست که پنجره را باز کنم. اواسط زمستان بود و من سرباز زدم. حالت چهره او مرا بسیار ترسایتید و بیماری سابقش را بیادم آورد و

هشدار دکتر را که نباید با او مخالفت نمود، چند لحظه پیش با دندانهایش بالش را پاره کرده بود و اکنون بنظر می‌رسید که از درآوردن پرها از سوراخهایی که در آن ایجاد کرده بود نوعی لذت بچه‌گانه می‌برد و می‌خواست نام پرنده‌هائی که پرهاشان را در دست داشت حدس بزنند.

من گفتم: «دراز بکش و چشمانت را ببند خواب برای تو خوب است».
او فریاد زد: «اوه، ای کاش من دوباره یک دختر بودم و فقط در خانه قدیمی خود بسر می‌بردم و باد در درختان نزدیک پنجره صدا می‌کرد. بگذار آنها حس کنم، مستقیم از طرف دشت می‌آید!»

برای اینکه او را خشنود سازم چند ثانیه پنجره را باز کردم. سوز سردی به داخل اطاق آمد. آنها بستم.

ناگاه پرسید: «از چه مدت پیش من خود را در اینجا محبوس کرده‌ام؟»
من جواب دادم: «چهار شب و سه روز. مدت زمانی کافی برای زندگی کردن با هوای سرد و خلق بد».

«بنظر ساعات کسل‌کننده‌ای می‌آمدند من بخاطر می‌آوردم که در اطاق نشیمن بودم و بعد از مرافعه آنها بطرف بالا دویدم. من نتوانستم به ادگار شرح دهم که چقدر مطمئن بودم که اگر باززدن من ادامه دهد دچار حمله بیماری خواهم شد». سپس به من امر کرد: «دوباره پنجره را کاملاً باز کن. تو به من شانس زنده ماندن نمی‌دهی خیلی خوب. خودم این کار را می‌کنم».

با بلندشدن از تخت خواب قبل از آنکه من بتوانم مانعش شوم او تلوتلوخوران به آنطرف اطاق رفت و پنجره را هل داده و باز نمود، بدون اهمیت دادن به هوائی که از سردی مانند چاقو پوست را می‌برید. من از او تقاضا کردم و سپس سعی نمودم وادارش کنم به بستر برگردد ولی قوتی که در اثر تب در او

بوجود آمده بود در مقابل من به مقاومت پرداخت.

داشتم فکر می‌کردم بدون آنکه او را رها کنم چطور می‌توانم به چیزی دسترسی پیدا کنم تا بدورش بیچم که شنیدم دسته در پیچید و آقای لیتون وارد شد.

فریاد زدم: «اوه آقا» و به او اشاره کردم کداز اظهار شگفتی‌ای که در اثر دیدن آن منظره در او بوجود آمده بود خودداری کند. گفتم: «خانم من بیمار است و من نمی‌توانم از عهده‌اش برآیم. بیایید وادارش کنید به بستر برود».

او با شتاب بطرف ما آمد: «کاترین مریض است! پنجره را ببند ال!» او در اثر دیدن تغییری که در ظاهر خانم لیتون بوجود آمده بود یکه خورد و خاموش ماند.

من چیزهائی در مورد اینکه قبلاً وضع او را درست نمی‌دانستم ولی احساس می‌کنم که توضیحات ناشیانه‌ای داده‌ام. من و من کردم، اربابم ابروهایش را در هم کشید و همسرش را در بازوان گرفت، او در ابتدا شوهرش را شناخت ولی بتدریج توجهش را روی او متمرکز نمود و با لحنی عصبانی گفت: «آه - تو آمده‌ای ادگار لیتون؟ تو یکی از آن چیزهائی هستی که وقتی انسان به آن احتیاج دارد پیدا نمی‌شود. وقتی مرا در گور بگذارند متأسف خواهی شد، جایی که من قبل از تمام شدن بهار به آن خواهم رفت».

«کاترین! آیا دیگر در نظر تو قدری ندارم. آیا تو هد کلیف بدبخت را دوست می‌داری...»

«اگر آن نام را تکرار کنی من قضیه را فوراً خاتمه داده و از پنجره خواهم پرید. بسوی کتابهایت بازگرد. من به تو فعلاً احتیاجی ندارم».

من گفتم: «دچار هذیان شده است. در تمام طول عصر حرفهای نامربوط

می زد. باید مواظب باشیم در آینده موجبات ناراحتی او را فراهم نسازیم». آقای لیتون جواب داد: «من دیگر به نصایح تو یکی احتیاجی ندارم. تو طبیعت خانمت را می شناسی و مرا ترغیب نمودی که در مقابل او بایستم. و حتی در این مدت سه روز اشاره ای مبنی بر اینکه او چگونه است به من ننمودی. این کمال بیرحمی است».

من شروع به دفاع از خود کردم خیلی بداست که بخاطر خطاهای دیگری مقصر شناخته شوم. و سپس تصمیم گرفتم که به مسئولیت خودم دکتر خبر کنم و اطاق را ترک کردم.

۲۲- فراریان

در ضمن عبور از باغ دیدم چیزی از یک قلاب که به دیوار نصب شده بود، آویزان است. وقتی نزدیک رفتم دیدم که آن سگ کوچک دوشیزه ایزابلا است که با یک دستمال بسته شده و آخرین نفسهایش را می کشد. درحالی که حیوان را باز می نمودم بنظرم آمد که صدای سم اسبانی را شنیدم که چهارنعل در مسافتی دور می تاختند. ذهنم آنقدر مشغول بود که به غرابت چنین صدائی در ساعت دو صبح توجهی ننمودم.

خوشبختانه دکتر گفت که یک مرد ساده خشن بود در همان لحظه داشت از خانه اش بیرون می آمد که بیماری را در دهکده عیادت کند. او فوراً همراه من برگشت.

او گفت: «نلی دین چاره ای ندارم جز اینکه تصور کنم که یک علت فوق العاده موجب این امر شده است. دختر سالم و قوی چون کاترین بخاطر یک

امر جزئی بیمار نمی‌شود بمن بگوئید که این بیماری چطور شروع شد؟»
 من با احتیاط پاسخ دادم: «اریاب به شما خواهند گفت، ولی شما طبع تند و جابرا نه اعضای خانواده ارشاد را می‌شناسید و خانم لیتون در این مورد از همه بدتر است».

در ضمن معاینه بیمار، او با امیدواری به آقای لیتون سخن از بهبودی گفت: بشرط آنکه بتوانیم او را مداوماً و مطلقاً آرام نگه داریم. او بمن گفت که خطر مرگ وجود ندارد بلکه خطر صدمه دیدن ذهن برای همیشه در کار است.
 آن شب نتوانستم چشم بر هم گذارم و همچنین آقای لیتون. در واقع ما هرگز به بستر نرفتیم و تمام خدمتکاران خیلی بیش از ساعت معمول بیدار ماندند همه مشغول کاری بودند بجز دوشیزه ایزابلا و همه می‌گفتند که چگونه او عمیق بخواب رفته است. برادرش نیز می‌پرسید که آیا او بیدار شده است یا نه و بنظر می‌رسید که از بی‌تفاوتی او نسبت به زن برادرش رنجیده خاطر گشته است.
 یکی از خدمتکاران یک دختر بی‌فکر در حالیکه فریاد می‌زد از پلکان بالا آمد.

«اوه خدای من، خدای من، بعد از این چه اتفاقی خواهد افتاد. اریاب، اریاب خانم جوان ما...»
 من با شتاب گفتم: «اینقدر سرو صدا نکن».
 آقای لیتون گفت: «آهسته‌تر صحبت کن مری چه شده است؟»
 دختر فریاد زد: «او رفته است. او رفته است. هدکلیف با او فرار کرده است!»

آن خدمتکار در دهکده بود که پسر شیردوش را ملاقات کرده بود. آن پسر گفته بود که دیده است یک آقا و یک خانم درست در بعد از نیمه‌شب در

دو مایلی خارج جیمرتون ایستاده بودند تا یک اسب را محکم کنند. در اینکه آن آقای هد کلیف بوده است شکی نبود و ردای خانم وقتی که او داشت آب می‌نوشید عقب رفته و صورتش کاملاً دیده شده است.»

من پرسیدم: «آیا باید سعی کنیم که او را برگردانیم؟ باید چکار کنیم.»

اریاب جواب داد: «او با اراده آزاد خود رفته است. در مورد او دیگر بیش از این برای من زحمت درست نکنید. در آینده او فقط اسماً خواهر من است.»
لینتون دیگر بیش از این در مورد خواهرش حرفی نزد فقط به من گفت که اموالی که در خانه دارد به خانه جدیدش، - هرجائی که باشد - و وقتی که من فهمیدم کجاست، بفرستم.

۲۲- دو ماه بعد

بمدت دو ماه فراریان خود را مخفی نگه داشتند و در طی این مدت خانم لینتون دچار بدترین شوکها شده و در حال مبارزه با مرضی بود که به آن تب مغز می‌گویند. روز و شب ادگار با حوصله مشغول مراقبت از او بود و تمام مشکلات مزاجی که در نتیجه این بیماری جسم و روح بروز می‌کرد را تحمل می‌نمود. دکتر به او گفته بود که سلامت و نیروی خود را بخاطر هیچ دارد فدا می‌کند، زیرا که همسرش دیگر مثل سابق نخواهد شد ولی وقتی که به او گفته شد که زندگی کاترین در خطر نیست خوشی و شادمانی‌اش بی‌حد و حصر بود. این شادی دلیل دوگانه‌ای داشت. زیرا که زندگی موجود دیگری وابسته به زندگی او بود و ما امیدوار بودیم که چندی بعد قلب آقای لینتون شادمان شود و

زمینهایش از دست بیگانگان حفظ شده و به وارثی که در راه بود برسد.

اولین بار که اطاقش را ترک کرد اوائل ماه مارس بود. آقای لیتون آن روز صبح دسته‌ای گل بربالش او قرار داده بود هنگامی که بیدار شد چشمانش رنگی درخشان بخود گرفته و از شعف می‌درخشید.

او اظهار داشت: «و هم اکنون برف آب شده است عزیزم. کاترین بهار گذشته در اینموقع آرزویم این بود که تو و من در زیر این سقف باشیم اکنون آرزو می‌کنم که تو یک یا دو مایل آنوتر روی آن تپه‌ها بودی. نسیم آنجا دلپذیر است و احساس می‌کنم که تو را معالجه خواهد کرد».

ازباب بمن گفت که در اطاق نشیمن آتش روشن کنم و یک صندلی در نور آفتاب قرار دهم. سپس او را پائین آورد و او مدتی طولانی نشست و از گرما معفوظ شد. در هنگام عصر اگر چه خیلی خسته شده بود ولی به طبقه بالا نرفت بنابراین اطاق دیگری در همان طبقه برای او آماده شد و او بزودی قوای کافی بدست آورد که از یکی به دیگری با تکیه دادن به بازوان ادگار برود.

سه ماه بعد از رفتن ایزابلا، او یاد داشت کوچکی به برادرش نوشت و ازدواجش را با هد کلیف اعلام نمود نامه خشک و سرد بود ولی در ته آن یک خط با مداد نوشته شده بود که از پشیمانی او از اقدامی که کرده است و طلب بخشایش حکایت می‌کرد. لیتون به این نامه پاسخی نداد و هفته بعد نامه‌ای از آن دختر ناخشنود دریافت کردم. نامه اینطور شروع می‌شد.

آلن عزیز: من دیشب به وودرینگ‌هاتیز آمدم و برای اولین بار شنیدم که کاترین مریض بوده و هم اکنون هم هست. فکر می‌کنم نباید به او چیزی بنویسم و برادرم هم یا خیلی عصبانی یا خیلی اندوهناک است که نامه مرا جواب دهد. به ادگار بگو که بیست و چهار ساعت بعد از رفتن از آنجا قلب من

دوباره به سوی تراش کراس گرنج باز گشت. اگر چه نتوانستم به میل قلبی ام عمل کنم.

من نمی دانم که وقتی اینجا زندگی می کردی چطور توانستی انسان باقی بمانی. آیا هد کلیف دیوانه است؟ تقاضا می کنم اگر می توانی برایم توضیح بده که با چه کسی ازدواج کرده ام.

ما بعد از غروب آفتاب به اینجا رسیدیم. همکار سابق پیرتوروزف فانوس آورد او به من نگاه زشتی انداخت و اسبها را برد. هد کلیف همانجا ماند که با او حرف بزند و من وارد آشپزخانه شدم. یک سوراخ کثیف و نامرتب. می توانم بجرأت بگویم اگر اینجا بیایی هرگز اینجا را نخواهی شناخت چون از آنموقعی که تو در اینجا کار کردی تا کنون بسیار تغییر یافته است. در کنار آتش بچه کثیف خشنی ایستاده بود که چشمان و لبانش تقریباً شبیه به کاترین بود و من فهمیدم که باید هارتون باشد. من سعی کردم با او دوست شوم ولی او ابتدا دشنام داد و سپس سنگی به رویم انداخت.

من در حیاط گشتم و دری را کوبیدم. مرد بلند قد و لاغر و بیمار گونه ای در را باز کرد. لباسش مندرس و موهایش بلند بودند. او هم شبیه به کاترین خودمان بود. برادرش بود. او در را بست و من دیدم که در اطاق بزرگی هستم که وقتی سالها پیش به آنجا آمده بودم اطاقی روشن و دل باز بنظر می آمد. اکنون پر از گرد و خاک و نامرتب بود. من پرسیدم که آیا می توانم کلفت را صدا کنم که اطاق خواب را نشانم دهد. آقای ارشاد جوابی نداد. او ظاهراً حضور مرا فراموش کرده بود و بسیار افسرده و غریب بنظر می آمد طوری که از این دوباره از او سؤال کنم دچار تردید بودم.

من بخاطر داشتم که چهار مایل دورتر خانه با صفای من قرار دارد که در

آن تنها کسانی که من در این دنیا دوستان می‌دارم زندگی می‌کنند. درحالی‌که اقیانوسی فاصله بین ما وجود دارد!

سرانجام سؤال را تکرار کردم.

ارنشاد جواب داد: «کلفتی نداریم. کارها را باید خودت انجام دهی».

سپس با گریه گفتم: «پس کجا باید بخوابم؟»

او جواب داد: «ژوزف اطاق هد کلیف را بتو نشان می‌دهد. مواظب باشی

که در را قفل نکنی و زیانه قفل را بیندازی».

من پرسیدم: «ولی چرا آقای ارنشاد؟»

او گفت: «بین» و از کتش طپانچه‌ای را در آورد که چاقوی دولبه‌ای به

آن متصل بود. «من نمی‌توانم بدون این هر شب بالا بروم و در او را امتحان نکنم اگر یکبار آنرا باز بیایم کارش ساخته است».

من پرسیدم: «مگر هد کلیف به شما چه کرده است؟ آیا عاقلانه نیست

که به او امر کنید اینجا را ترک کند؟»

ارنشاد غرید: «نه، آیا باید همه پول خود را بیازم بدون آنکه شانسر

دوباره بردن داشته باشم؟ آیا هارتون باید یک گدا شود؟ من پولم را باز خواهد

گرفت و همچنین طلای او را و خون او را!»!

الین تو عادت ارباب سابق را می‌دانی. او تقریباً دیوانه است. من می‌ترسم

نزدیک او باشم.

اطاق هد کلیف قفل بود. من رفتم که در یک صندوق در اطاق نشیمر

بخوابم تا اینکه او با خبر بیماری کاترین آمد و برادرم را مسبب آن دانست. او

عهد کرد که مرا بجای او مجازات خواهد کرد تا اینکه بتواند به او دسترسی پیدا

کنند.

من بیچاره‌ام. من احمق بوده‌ام. این موضوع را به هیچ کس دیگر در گرنج نگو. بیا و مرا بزودی ببین الن. هر روز در انتظارت خواهم بود. مرا ناامید نکن.

ایزابلا

۲۴- من او را خواهم دید!

همین که از خواندن نامه ایزابلا فارغ شدم به نزد ارباب رفتم و خبرهای مربوط به خواهرش را به او دادم و آرزوی او را برای طلب بخشایش بیان نمودم. جواب او این بود: «من نمی‌توانم او را ببخشم الن. تو می‌توانی بعد از ظهر بروی و به او بگویی از اینکه او را از دست داده‌ام متأسفم ما هم اکنون برای همیشه از هم جدا شده‌ایم».

سردی آقای ادگار مرا بسیار غمگین نمود و در تمام طول راه به وودرینگ‌هاتیز فکرم مغشوش بود که چگونه جواب تند او را بطور ملایم‌تری به ایزابلا برسانم.

هرگز منظره‌ای غم‌افزاتر از آن خانه که سابقاً بسیار پرنشاط بنظر می‌رسید، ندیده بودم. خانم جوان هم اکنون مانند بقیه اعضای خانواده روحیه‌ای بی‌قید و بی‌تفاوت یافته بود، صورت زیبایش رنگ‌پریده و بی‌حالت، موهای نامرتب، قسمتی آویزان و قسمتی پیچیده شده در دور سرش بود. شاید از عصر گذشته تا کنون لباسش را مرتب نکرده بود.

هیندلی آنجا نبود. ولی آقای هدکلیف پشت میز نشسته بود. او بلند شد به من با حالت دوستانه‌ای سلام و احوالپرسی کرد و به من صندلی تعارف نمود.

او تنها کسی بود که بنظر قابل احترام می‌رسید و فکر می‌کنم از همیشه بهتر بنظر می‌آمد. یک غریبه فکر می‌کرد که او یک جنتلمن زاده شده است، و زنش شخصی است از طبقه پائین.

ایزابلا درحالی‌که توقع نامه‌ای را داشت نزدیک آمد و من می‌باید پیام برادرش را به او می‌دادم. لبانش لرزید و به صندلی‌اش بازگشت، شوهرش از من در مورد کاترین پرسید.

من به او گفتم: «خانم لیتون هم اکنون حالش رو به بهبود است، او هرگز مانند سابق نخواهد شد ولی زنده خواهد ماند. ظاهر او بسیار تغییر کرده است و شخصیتش حتی بیشتر تغییر یافته است. شخصی که مجبور است همدم او باشد فقط با بخاطر آوردن آنچه که او زمانی بوده است عواطف خود را نسبت به او حفظ می‌کند بخاطر یک احساس وظیفه و حس ترحم».

هد کلیف خود را مجبور ساخت که آرام بنظر رسد.

«آیا تصور می‌کنی که من کاترین را به ترحم و حس وظیفه ارباب تو می‌سپارم. نلی من باید از تو قول بگیرم که ترتیب یک مصاحبه بین من و او را بدهی. خواه موافقت کند یا مخالفت من او را خواهم دید! چه می‌گویی؟»

من پاسخ دادم: «آقای هد کلیف من می‌گویم که یک ملاقات دیگر و منازعه بین شما و آقای لیتون حتماً او را خواهد کشت».

او جواب داد: «با کمک تو می‌توان از این امر جلوگیری کرد. ترس از اینکه در صورت از دست دادن لیتون او رنج خواهد کشید مرا از انجام بدترین اعمال باز می‌دارد. در اینجا تو می‌دانی تفاوت بین احساسات ما را دریابی. اگر لیتون بجای من بود و من بجای او تا زمانی که کاترین متمایل به معاشرت با او بود من دست رویش بلند نمی‌کردم. لحظه‌ای که احساساتش فروکش می‌کرد

آنگاه قلب او را در می آورم. ولی تا آنموقع بله تا آنموقع بتدریج جان می دادم و یک موی سر لیتون را کم نمی کردم؟

من سخنش را قطع کردم: «با اینحال شما با ناراحت کردن او در حال حاضر درحالی که او تقریباً شما را فراموش کرده است - به شانس بهبود وی واقعی نمی گذارید».

و او نه نلی تو می دانی که او مرا فراموش نکرده است! تو بخوبی خود من می دانی که برای هر یک فکری که صرف لیتون می کند، هزار فکر در مورد من می نماید. یک چنین احتمالی وقتی که سال گذشته بازگشتم دائماً ذهن مرا دنبال می کرد ولی فقط اطمینان خود او باعث شد که این فکر ترسناک را دوباره بپذیرم. و آنگاه لیتون هیچ نخواهد بود و نه هیندلی و نه تمام آن رویاهایی که من تا کنون در سر پرورانده ام. دو کلمه آینده را نشان می دهد. مرگ و عذاب. ولی کاترین قلبی به عمق قلب خود من دارد. لیتون باندازه سگش یا اسبش به او نزدیک تر نیست. در او آنچیزی نیست که مانند من دوست داشته شود. پس چگونه ممکن است کاترین چیزی را در وی دوست داشته باشد که او ندارد؟

ایزابلا که ناگهان بخود آمده بود فریاد زد: «کاترین و ادگار مانند هر دو نفر دیگر که بهم علاقمندند، همدیگر را دوست دارند. تا کنون نشنیده بودم که کسی در مورد برادر من اینقدر با تحقیر صحبت کند».

هد کلایف با لحن سرزنش آمیزی گفت: «برادر تو به تو نیز علاقمند است اینطور نیست؟»

من گفتم: «خانم جوان من بخاطر تغییر موقعیتش بطور غم انگیزی بدتر بنظر می رسد. امیدوارم شما آنرا در نظر بگیرید. او به مراقبت و پرستاری عادت کرده است. شما باید اجازه دهید پرستاری داشته باشد. هر چه که در مورد آقای

ادگار فکر می‌کنید نباید شک داشته باشید که ایزبلا دارای احساساتی قوی است و گرنه از تمام آسایش و خوشبختی‌ایکه در خانه‌اش داشت برای زندگی کردن در این مکان وحشی با شما چشم پوشی نمی‌کرد».

او جواب داد: «وی بخاطر ایده غلطی که از من داشت و اینکه فکر می‌کرد من از نوع مردانی هستم که در رمانها خوانده است از آنها دست کشید. من نمی‌توانم او را آدمی منطقی بحساب آورم و تصویری که از شخصیت من دارد بسیار ثابت و تغییرناپذیر است. ولی سرانجام فکر می‌کنم که مرا خواهد شناخت. من اهمیتی نمی‌دهم اگر کسانی فکر کنند که تمام احساسات از جانب او بوده است و من هرگز دروغی در اینمورد به او نگفتم. وقتی از گرنج بیرون می‌آمدیم اولین کاری که انجام دادم و او دید آویزان کردن سگش بود با اینحال این موضوع باعث انزجارش شد. نلی به اربابت بگو که در تمام زندگی‌ام یک چنین روح حقیری چون او ندیده‌ایم. او حتی باعث ننگ و رسوائی نام لینتون شده است».

ایزابلا فریاد زد: «او می‌گوید باین خاطر با من ازدواج کرده است که برادرم را تحت قدرت خود در آورد. ولی او نباید چنین کاری کند! تنها لذتی که می‌توانم تصور کنم این است که بمیرم و یا بینم که او مرده است!»

هد کلیم با سردی گفت: «اگر تو را در دادگاه احضار کنند سخنان او را بخاطر خواهی داشت نلی و نگاه دقیقی به چهره‌اش بیفکن. او نزدیک بآن چیزی است که مورد دلخواه من است. اکنون تو برای نگهبانی از خود توانائی نداری ایزبلا و من بعنوان محافظ قانونی تو باید تو را ایمن و استوار نگه دارم. بطبقه بالا برو می‌خواهم چیزی بطور خصوصی به الن بگویم؟ و او را از اطلاق بیرون کرد.

او با صدای آهسته گفت: «من ترحمی ندارم، هر چه که کرّمها بیشتر رنج بکشند من بیشتر متمایل می‌شوم که له‌شان کنم». من بلند شدم که بروم. او گفت: «صبر کن. بیا اینجا نلی، یا باید متقاعدت کنم و یا مجبورت کنم که برای دیدن کاترین بمن کمک کنی. من دلم نمی‌خواهد که مایه ناراحتی شوم. وقتی آمدم به تو اطلاع خراهم داد. درست در همان موقعی که او تنه‌است باید بگذاری بدون مشاهده شدن داخل شوم».

من شروع به مباحثه نمودم و بطور پوست‌کنده پنجاه بار تقاضایش را رد کردم ولی سرانجام هد کلّیف مرا مجبور به موافقت نمود. من می‌باید نامه‌ای از او به خانم می‌رساندم و اگر او مایل بود خبر عدم حضور بعدی لیتون در خانه و زمانی را که می‌توانست بیاید و به بهترین نحو داخل شود به او می‌دادم.

۲۵- ملاقات

آن روز عصر درست مانند اینکه او را دیده باشم می‌دانستم که آقای هد کلّیف در نزدیکی گرنج است و من از بیرون رفتن اجتناب کردم زیرا که نامه او هنوز در جیبم بود. تا آنکه اربابم از خانه خارج شد. نمی‌خواستم آنرا به خانم بدهم چون می‌توانستم حدس بزنم که چه اثری بر او دارد. بنابراین تا سه روز بعد نامه بدست او نرسید.

چهارمین روز، روز یکشنبه بود و بعد از آنکه اهل خانه به کلیما رفتند آنرا به اطّاقش بردم.

خانم لیتون با یک لباس گشاد و سفید پشت پنجره باز نشسته بود موهای بلند و پر پشت او که مقداری از آن بعلت بیماری چیده شده بود بسادگی روی پیشانی‌اش و گردنش شانه شده بودند. ظاهراً او تغییر یافته بود ولی وقتی که

آرام بود در این تغییر زیبایی اسرارآمیزی بنظر می رسید. درخشندگی چشمانش جایش را به آرامشی ردپا گونه داده بود. رنگ پریدگی چهره اش و حالت چهره اش که از یک حالت ذهنی بخصوص ناشی می شد به این زیبایی می افزود ولی برای من اینها نشانه های اشتباه ناپذیری بودند مبنی بر اینکه او محکوم به نابودی است. زنگهای کلیسای جیمرتون هنوز صدا می کردند و صدای جریان کوچک آب در دره بگوش می رسید. کاترین بنظر می رسید که دارد گوش می دهد ولی آن نگاه مبهم دور که بر آن اشاره کردم در چشمانش بود.

من بآرامی گفتم: «خانم لیتون نامه ای دارید» و آنرا در دستش قرار دادم و گفتم: «باید آنرا فوراً بخوانید زیرا که احتیاج به جواب دارد. آیا می توانم بازش کنم؟»

او بدون آنکه جهت نگاهش را تغییر دهد گفت: «بله»
من آنرا باز کردم و به او دادم تا بخواند او دستش را کنار کشید و نامه افتاد.

دوباره آنرا در دامنش قرار دادم و منتظر شدم.
سرانجام گفتم: «می خواهید آنرا بخوانم؟ از طرف آقای هد کلیف است.»

در این موقع خاطرات مبهم و مغشوشی در ذهنش زنده شدند و او تلاش کرد فکرش را منظم کند. او نامه را بلند کرد و بنظر رسید که آنرا خواند و وقتی به قسمت امضاء نامه رسید نفسش در سینه حبس شد و با اینحال من متوجه شدم که او مفهوم نامه را دریافته است. او به نام آن اشاره کرد و با شوقی غم آلود و التماس گونه بر من خیره شد.

من گفتم: «هد کلیف می خواهد شما را ببیند، شاید هم اکنون در باغ

باشد و بی‌صبرانه انتظار جواب شما را بکشد».

درحالی‌که صحبت می‌کردم سگ بزرگی که در چمن آفتابی در پائین دراز کشیده بود را مشاهده کردم که گوشه‌پایش را دراز کرد. گوئی می‌خواهد پارس کند و سپس دوباره آنها را پائین انداخت و با تکان دمش نشان داد که کسی نزدیک او می‌شود که بیگانه نیست. خانم لیتون به جلو خم شد و مشتاقانه گوش فرا داد.

یک دقیقه بعد صدای قدمهایی در سرسرا شنیده شد، کاترین با شوقی ناامیدانه به در ورودی اطاقش خیره شد. قبل از اینکه من بتوانم خود را به در برسانم، هد کلیف آنها باز کرد و یک دقیقه بعد در کنار کاترین بود و بعد گفت:

«اوه کتی! اوه همه زندگی من! چطور می‌توانم تحمل کنم؟» این اولین جمله‌ای بود که او گفت و اکنون چنان با اشتیاق به او خیره شده بود که من فکر کردم اشک از چشمانش جاری خواهد شد. ولی آنها از درد می‌سوختند ولی ذوب نمی‌شدند.

کاترین درحالی‌که به عقب تکیه می‌داد و جهت نگاهش را با چهره گرفته‌ای تغییر داد و گفت: «حالا که چی، تو و ادگار قلب مرا شکستید هد کلیف! و اکنون هر دوی شما آمده‌اید که براین عمل خود اشک بریزید طوریکه گوئی انسانهایی سزاوار ترحم هستید! من دلم بحال شما نخواهد سوخت. نه تو مرا کشتی و چقدر برای آن قوی و نیرومند هستی. بعد از مرگ من چند سال می‌خواهی زندگی کنی؟»

هد کلیف با یک پا در مقابل او زانو زد. سپس سعی نمود بلند شود ولی کاترین موهایش را گرفت و او را پائین نگه داشت.

با تلخی ادامه داد: «کاش می‌توانستم تو را آنقدر ننگه دارم تا هر دو بمیریم، من نباید به عذابی که کشیده‌ای اهمیت بدهم. چرا نباید رنج می‌کشیدی؟ من عذاب کشیدم! آیا مرا فراموش خواهی کرد؟ وقتی بخاک سپارند آیا خوشحال خواهی شد؟»

او درحالیکه بازو و سرش را رها کرد فریاد زد: «آنقدر مر عذاب نده که مانند خودت دیوانه شوم! آیا جن‌زده شده‌ای که مانند کسی که در حال مرگ است صحبت می‌کنی؟ آیا می‌توانی درک کنی که تمام این کلمات حافظه مرا خواهد سوزاند. تو می‌دانی که این حقیقت ندارد که من تو را کشته باشم. و کاترین تو می‌دانی که من می‌توانم همانطور که هستی خود را فراموش می‌کنم تو را هم فراموش کنم. آیا برای این خودخواهی ملعون تو کافی نیست در حالیکه تو در آرامشی من در عذاب باشم؟»

کاترین نالید: «من در آرامش نخواهم بود.» و در اثر طپش تند و ناهموار قلبش دچار یک حالت ضعف شد و تا وقتی که این حمله بیماری بر طرف نشده بود چیز دیگری نگفت، سپس با مهربانی ادامه داد: «من برای تو آرزوی رنج و عذابی بیشتر از آنچه خودم کشیده‌ام نمی‌کنم هد کلیف. من فقط برای هر درمان آرزو می‌کنم که از هم جدا نشویم. اگر خاطره هر یک از کلمات، در آینده موجب ناراحتی تو شد فکر کن که من نیز همان ناراحتی را در زیر خاک می‌کشم و بخاطر من مرا ببخش! بیا اینجا دوباره زانو بزن. هرگز در زندگی‌ات مرا آزار نداده‌ای.»

۲۶- تو قلب خود و مرا شکستی

هد کلیف به پشت صندلی او رفت و بجلو خم شد ولی نه آنقدر که او بتواند صورتش را ببیند که مانند صورت یک مرده سفید شده بود. او چرخید که به هد کلیف نگاه کند ولی وی اجازه نمی داد. سپس با شتاب برگشت و بطرف آتشگاه رفت و در آنجا ساکت ایستاد و پشتش بطرف ما بود. خانم لیتون با بدگمانی به او نگاه کرد سپس بعد از مکثی با لحن آزرده ای بمن گفت:

«می بینی نلی او یک دقیقه هم تسلیم نمی شود. این است آنطور که مرا دوست دارد. خوب مهم نیست. او هد کلیف من نیست. من هد کلیف خود را هنوز دوست دارم». سپس با خود چنین گفت: «تعجب می کنم از اینکه او در کنار من نیست. من فکر می کردم چنین آرزویی دارد. هد کلیف عزیز نزد من بیا».

سپس هد کلیف گفت:

«تو اکنون بمن می فهمانی که چقدر ظالم بوده ای. ظالم و خطاکار. چرا مرا تحقیر کردی؟ چرا به قلب خود خیانت کردی کتی؟ من یک کلمه هم برای تسلی دادن به تو ندارم. تو سزاوار چنین چیزی هستی! تو خود را کشته ای. این مجازات توست. تو مرا دوست می داشتی. بنابراین چه حقی داشتی که مرا ترک کنی؟ زیرا که بدبختی. تنزل مقام و مرگ نمی توانسته است ما را از هم جدا کند. تو با اراده خودت این کار را کردی! من قلب تو را نشکستم. تو آنرا شکستی و با شکستن آن قلب مرا نیز شکستی. و اینکه من قوی هستم برایم بسیار بدتر است. آیا می خواهی زندگی کنی؟ آیا می خواهی با روح در قبر زندگی کنی؟»

کاترین گریست: «تنه‌ایم بگذار. اگر اشتباهی کرده‌ام بخاطر آن دارم می‌میرم. تو هم مرا ترک کردی ولی من تو را می‌بخشم. مرا ببخش!»

«سخت است ولی من از آنچه که نسبت به من کرده‌ای ترا می‌بخشم. من قاتل خود را دوست می‌دارم ولی قاتل تو را چطور! چطور می‌توانم؟»

آنها ساکت شدند. در همین ضمن من بسیار ناراحت شدم زیرا که بعد از ظهر داشت می‌گذشت و من در آفتاب روی دره می‌توانستم جمعیتی از مردم را در خارج از کلیسا تشخیص دهم.

گفتم: «عبادت تمام شده است. نیم ساعت دیگر ارباب اینجا خواهند بود».

بزودی گروهی از پیشخدمتان را دیدم که از جاده بالا می‌آمدند. سپس آقای لیتتون دروازه را باز کرد بآهستگی وارد شد درحالی‌که از آن بعد از ظهر دلپذیر لذت می‌برد.

من اظهار داشتم: «اکنون او اینجا است».

هد کلیف گفت: «کاترین من باید بروم ولی تا وقتی که زنده‌ام تو را قبل از آنکه بخواب ابدی فرو روی خواهم دید. من نزدیک پنجره تو خواهم آمد».

او درحالی‌که هد کلیف را با ناراحتی می‌نگریست گفت: «تو نباید بروی!»

او تقاضا کرد: «برای یک ساعت»

کاترین پاسخ داد: «حتی برای یک دقیقه هم نباید بروی»

«من باید بروم لیتتون بزودی بالا می‌آید»

او می‌خواست بلند شود ولی کاترین مصرانه مانع شده و عزم دیوانه‌واری در چهره‌اش بود.

«نه. اوه. نرو. این آخرین بار است.»

هد کلیمف دشنامی به ادگار داد و دوباره به صندلیش بازگشت.

«هیس عزیزم! من خواهم ماند. اگر او به من شلیک کند با دعای خیر

بر لبانم خواهم مرد»

من شنیدم که اربابم در حال آمدن از پله‌هاست.

فریاد زدم: «نمی‌دانند چه می‌گویند: آیا بخاطر اینکه آنقدر حواس ندارد

که بخود کمک کند او را بر باد می‌دهد؟ بلند شو. کار همه ما ساخته است!»

آقای لیتون بر سرعت گامهایش افزود. من مشاهده کردم که بازوان

کاترین پائین افتاده است و سرش جلو آویزان است.

فکر کردم: «یا غش کرده است یا مرده است.»

ادگار در حالیکه از تحیر و خشم رنگش پریده بود بطرف مهمان

ناخوانده‌اش یورش برد. می‌خواست چکار کند نمی‌توانم بگویم ولی هد کلیمف با

گذاشتن هیکلی که فاقد حیات بنظر می‌آمد در بازوان او، به یکباره به تمام

حرکات او پایان بخشید.

گفت: «اگر شیطان نیستی اول به او کمک کن و بعد با من صحبت

کن!»

او بطرف اطاق نشیمن رفت. آقای لیتون مرا احضار کرد و با زحمت

زیادی، توانستیم کاترین را دوباره بهوش آوریم اگرچه او هیچکس را

نمی‌شناخت. در اولین فرصت من به او اصرار کردم که برود و گفتم که حال

کاترین بهتر است و در صبح بعد خبرهای بعدی را به او خواهم داد.

او پاسخ داد: «من در باغ خواهم ماند. ونلی اگر سر حرف خود نایستی

ملاقات دیگری با او خواهم کرد خواه لیتون باشد خواه نباشد؟»

۲۷- الهی روحت آرامش نیابد

در ساعت دوازده شب دومین کاترین بدنیا آمد. او یک بچه هفت ماهه ضعیف بود و بعد از دو ساعت مادرش مرد و هرگز آنقدر بهوش نیامد که بیاد هد کلیم افتد یا ادگار را بشناسد. دیدن غم و اندوه مشخص اخیرالذکر بسیار دردناک بود چرا که او بدن وارث مانده بود. و این بر غمش می‌افزود. من در ذهن خود آقای لیتون پیر را مقصر می‌دانستم چرا که او از روی سادگی دارائی‌اش را حفظ کرد درحالی‌که ادگار بجای بچه‌های پسر، با بجا گذاشتن دخترش باید می‌مرد.

بعد از طلوع آفتاب من فوراً بیرون رفتم باین امید و با این ترس که هد کلیم را پیدا کنم. او به یک درخت تکیه داده و کلاهش را برداشته و موهایش از شبنم خیس شده بود.

او گفت: «او مرده است. من منتظر تو نبودم که این خبر را بمن بدهی. دستمالت را کنار بگذار. او به اشکهای تو احتیاجی ندارد». او درحالی‌که با احساسات خود مبارزه می‌کرد و دلسوزی و ترحم مرا رد می‌نمود، با نگاه خیره‌ای گفت: «چطور... چطور او مرد؟»

من فکر کردم: «آن بیچاره بدبخت. تو هم قلب و احساسات مانند مردان دیگر است». سپس با صدای بلند جواب دادم:

«آرامی مانند یک بره»

«آیا هرگز نام مرا برد».

شعورش را هرگز نیافت. از زمانی که او را ترک کردی هیچکس را نمی‌شناخت. او با لبخندی روی چهره‌اش مرد. آخرین کلمات که گفت مربوط به روزهای خوش اولیه بود.

با تندی وحشتناکی فریاد زد: «الهی روحش آرامش نیابد، زیرا که تا آخر یک دروغگو بود. من فقط یک دعا خواهم کرد تا زبانم خشک شود. کاترین ارشاد تا زمانی که زنده‌ام الهی آرامش نیابی. تو گفتی که من تو را کشته‌ام. پس بدنبال من باش. همیشه با من باش. به هر شکلی که می‌خواهی در آ و مرا دیوانه کن! فقط مرا اینجا ترک نکن، جایی که نمی‌توانم ترا پیدا کنم. آه خدای من. من بدون او که همه وجودم بود نمی‌توانم زندگی کنم».

او سرش را به تنه درخت زد نه مانند یک انسان بلکه مانند یک حیوان وحشی. زمانی که حالش کمی بهبود یافت و متوجه من شد به من فرمان داد که بروم و من اطاعت کردم.

تشییع جنازه خانم لیتون قرار بود که در جمعه بعد از مرگش برگزار شود. تا آن موقع تابوتش که هنوز پوشیده نشده بود در بزرگترین اطاق طبقه پائین قرار داشت. ادگار شبها و روزهایش را آنجا می‌گذراند و یک نگهبان همیشه بیدار بود و درحالی‌که هدکلیف، آنطور که من فقط می‌دانم، همانند او در بیرون بدون آنکه بخوابد مراقب بود.

در روز سه‌شنبه کمی بعد از تاریکی هوا، وقتی که اربابم بشدت خسته شده بود و رفته بود دو ساعتی استراحت کند من رفتم و یکی از پنجره‌ها را باز نمودم تا به هدکلیف فرصتی برای آخرین خداحافظی بدهم. او این کار را در سکوت کامل انجام داد و من وقتی متوجه آن شدم که بعداً روی کف اطاق حلقه‌ای موی طلایی رنگ که از جعبه طلایی‌ای که به گردن کاترین آویزان بود کنده شده بود، دیدم. آن مو متعلق به شوهرش بود و هدکلیف آنرا کنده و بجایش موی سیاه خودش را قرار داده بود. من هر دو را بهم پیچیده و بهم بستم. از آقای ارشاد دعوت شده بود که جسد خواهرش را در قبر قرار دهد

ولی او هرگز نیامد. از ایزابلا درخواستی نشده بود. کاترین به خاک سپرده شد و روستائیان همه شگفت‌زده شدند چرا که او نه در کنار خانواده لیتون در کلیسا و نه در خارج آن در کنار خویشاوندانش بخاک سپرده شد. قبر او در یک سرایشی سبز در گوشه حیاط کلیسا کنده شده، درجائی که دیوار آنقدر کوتاه بود که دوستان از خلنگزار روی آن بالا آمده بودند.

۲۸- ناامیدی هیندلی

آن جمعه آخرین روز خوش ما تا یکماه بعد بود. در هنگام مغرب هوا تغییر کرد. باد ابتدا با خود باران و بعد برف را آورد. بنظر می‌رسید که زمستان برگشته است.

روز بعد اربابم در اطاقش ماند، من در اطاق نشیمن پر از تنهایی با ناله‌های کودکی که روی زانوانم بود نشسته بودم که ناگهان در باز شد و کسی با اشتیاق و در حال خنده وارد شد. او خانم هد کلیف بود. او بطرف آتش آمده و دستانش را روی آتش گرم کرد.

گفت: «من تمام راه را از وودرینگ هاتیز دویده‌ام. نترس. برایت توضیح می‌دهم و فقط قدمی به بیرون بگذارد به کالسکه دستور بده مرا به جیمرتون ببر و به پیشخدمت بگو که چند عدد از لباسهای مرا پیدا کند».

گیسوانش روی شانه‌هایش افتاده بودند و قطرات آب و برف از انتهای آن می‌چکیدند، او لباس دخترانه ابریشمینی که معمولاً می‌پوشید بر تن داشت که بیشتر برای سنش مناسب بود تا مقامش. لباسش کاملاً خیس بود. بریدگی عمیقی زیر یکی از گوشه‌هایش به چشم می‌خورد و صورتش کبود شده بود.

وقتی که زخمش را باند پیچی کردم و کمکش نمودم تا لباسش را عوض کند در کنار آتش نشست و درحالیکه فنجان چای در دست داشت شروع به صحبت کرد ولی در ابتدا از من درخواست کرد که بچه کاترین بیچاره را دور بگذارم.

او گفت: «دلم نمی خواهد او را ببینم. نباید فکر کنی که باین علت که در موقع وارد شدن احمقانه رفتار کردم به کاترین اهمیتی نمی دهم. بخاطر او بتلخی گریه کردم. ولی حاضر نیستم با هد کلیف همدردی کنم. این آخرین چیزی از اوست که من با خود دارم» او حلقه طلا را از انگشت سومش بیرون کشید و آنرا با نفرت بچه گانه ای به دور انداخت. و ادامه داد:

ضرورت مرا وادار کرد که به اینجا پناه آورم. ولی جرأت ماندن ندارم. هد کلیف می تواند به جستجوی من و برای ناراحت کردن ادگار اینجا بیاید و بعلاوه ادگار هم مهربان نبوده است. اینطور نیست؟ من برای کمک گرفتن نیامده ام و زحمت بیشتری به او نمی دهم. هد کلیف از دیدن من بیزار است و من خوبی احساس اطمینان می کنم که اگر بتوانم ترتیب یک مزار خوب را بدهم او در تعاقب من انگلستان را زیر پا نخواهد گذاشت بنابراین باید باندازه کافی دور بروم.

من از او سؤال کردم که چه چیزی موجب شده است که با چنین وضعی از وودرینگ هاتیز بگریزد.

او جواب داد: «من مجبور شدم زیرا که خشم او را با وجود احتیاط و دوراندیشی اش برانگیخته ام. از یکشنبه گذشته او هیچ نوع غذائی را با ما نخورده است. هر شب بیرون بوده و در سحرگاه در اطاقش را بروی خود قفل کرده است. اگرچه من در مورد کاترین اندوهناک غیرممکن بود که از فکر کردن در

مورد آن هفته بعنوان تعطیلی اجتناب کنم. من آزاد بودم که در اطراف خانه بگردم و هر وقت دلم می‌خواهد کنار آتش بنشینم.

دیشب تا دیروقت بیدار بوده و مشغول خواندن بودم. هیندلی که کمتر از معمول سرزنده بود در مقابل من نشست و سرش روی دستانش بود. اگر کسی ناراحتش نکند نسبت به سابق ساکت‌تر شده است. سرانجام سکوت در اثر صدای ورود هد کلیم از در آشپزخانه شکسته شد. من فکر می‌کنم که او بخاطر وضع هوا زودتر باز گشته بود».

در بسته شد. هم‌نشین من برگشت و به من نگاه کرد.

او اظهار داشت: «من او را پنج دقیقه بیرون نگه خواهم داشت. تو و من هر کدام خورده حسابی با مردی که در آنطرف در است داریم. آیا تو هم به همان نرمی برادرت هستی؟ آیا مایلی تا آخر رنج بکشی بدون آنکه انتقام بگیری؟»

من پاسخ دادم: «من از رنج بردن خسته‌ام و از انتقامی که صدمه‌ای نزنند خوشحال خواهم شد. ولی خشونت و فریب دوباره به خود شخص باز می‌گردد».

او جواب داد: «من از تو می‌خواهم هیچ کاری نکنی بلکه فقط آرام بنشینی و ساکت باشی. قول بده تو جلوی زیانت را خواهی گرفت و قبل از آنکه ساعت زنگ بزند. اکنون سه دقیقه به یک است - تو یک زن آزاد خواه بودی.

او از داخل کتتش طپانچه‌ای را که چاقوی دولبه‌ای داشت، در آورد که در شبی که به آنجا رفتم به من نشان داده بود. شروع به خاموش کردن شمع نمود من آنرا قاپیده و بازویش را گرفتم.

گفتم: «من جلوی زیانم را نخواهم گرفت. تو نباید به او دست بزنی، آرام باش!»

او فریاد زد: «من تصمیم خود را گرفته‌ام. زمان آن فرا رسیده که به همه

چیز پایان دهم».

مخالفت با او بیهوده بود. من فقط توانستم بدوم و پنجره را باز کنم.
 من با لحن پیروزمندانه‌ای فریاد زدم: «بهتر است در جای دیگری پناه
 بگیری. آقای ارشاد دارد نقشه می‌کشد که بتو شلیک کند».
 هد کلیم با دشنامی بر من امر کرد که بگذارم داخل بیاید. من پنجره را
 بستم به محل خود کنار آتش باز گشتم.

ارشاد مرا فحش داد گفت که من هنوز آن آدم پست را دوست دارم.
 هد کلیم با ضربه‌ای پنجره را شکست و صورت خشمگین و خیره از
 میان پنجره دیده شد. پله‌های پنجره بهم خیلی نزدیک بودند. او نمی‌توانست از
 میان آنها بداخل بیاید و من که خود را ایمن تصور می‌کردم خندیدم.
 او فریاد زد: «ایزابل بگذار بیایم تو».

پاسخ دادم: «نمی‌توانم مرتکب قتل شوم. هیندلی با یک طپانچه پر و
 چاقو منتظر ایستاده است. و این عشق تو چقدر حقیر است که نمی‌تواند در مقابل
 باریدن برف طاقت آورد. هد کلیم اگر من بجای تو بودم می‌رفتم و خود را روی
 قبر او می‌انداختم و مانند یک سگ وفادار جان می‌دادم».

من از عواقب خوفهای استهزاآمیز خودم بسیار ترسیده بودم که ناگهان
 هد کلیم از پنجره دستش را داخل آورد تا اسلحه ارشاد را از دستش بگیرد.
 ناگهان تیری شلیک شد و تیغه چاقو در اثر آن روی میج ارشاد بسته شد.
 هد کلیم آنرا گرفته و کشید و سپس سنگی برداشت. قسمت باریک بین دو
 پنجره را شکست و بداخل پرید.

۲۹- ایزابلا فرار می‌کند.

ارنشاد بی‌هوش بزمین افتاده و درد می‌کشید و خون از زخم بزرگ روی دستش بیرون می‌زد. هد کلیف به او لگد می‌زد و در همین موقع با یک دست مرا گرفته بود تا نگذارد ژوزف را صدا کنم. سرانجام وقتی نفسش برید آن بدن بی‌جان را کشید و روی نیمکت قرار داد و زخم را با خشونت و بیرحمانه بست. من که لحظه‌ای آزاد شده بودم پیشخدمت پیر را احضار کردم.

هد کلیف فریاد زد: «ایزاب تو دیوانه است. اگر یکماه زنده بماند او را به تیمارستان خواهم برد. خون را از روی زمین پاک کن». او ژوزف را هل داد بطوریکه وی دو زانو میان خونها افتاد و سپس به طرف من برگشت و گفت: «تو هم باید کمک کنی. تو با او علیه من همدست شدی. آیا اینطور نیست؟»

آنقدر مرا تکان داد که اندامهایم صدا کردند.

کمی بعد نشانه‌های حیات در هیندلی پدیدار شد و هد کلیف کمی دانست او از رفتاری که در حین بیهوشی با او کرده است بی‌اطلاع است، او را به علت مستی سرزنش کرد و توصیه نمود که به بستر برود.

امروز صبح وقتی که پائین آدم آقای ارنشاد کنار آتش نشسته بود و تا حد مرگ بیمار بود. دشمنش بهمان اندازه مریض بنظر می‌رسید و به دودکش تکیه داده بود. هد کلیف بمن نگاه نکرد. من مدت زیادی به او خیره شدم. چشمانش از بی‌خوابی و گریه فرسوده شده و لبانش که یک‌سوز اندوه توصیف‌ناپذیر را نشان می‌داد بسته بود. هر کس دیگری بجای او بود من چشمانه را از تماشای یک چنین غنصری می‌بستم. ولی در مورد او من احساس لذت

می کردم. نمی توانستم از این شانس که او را آزرده بینم چشم پوشی کنم. هیندلی کمی آب خواست و من به او لیوانی آب دادم و پرسیدم که چطور است.

او جواب داد: «نه آنقدر مریض که آرزویش را دارم ولی مثل بازویم هر وجب از بدنم زخمی است».

من به او گفتم: «دشمن تو، تو را لگد زد و به زمین انداخت. همین کافی است که او یکی از شما را بقتل رسانده است. در گرنج همه می دانند که اگر بخاطر آقای هد کلیف نبود خواهر شما هم اکنون زنده بود».

توجه هد کلیف به حرفهای من جلب شد و شروع به گریه کرد و من خندیدم.

او گفت: «از جلوی چشمانم دور شو».

من ادامه دادم: «اگر کاترین بیچاره به تو اعتمادی کرد و نام پائین رتبه «خانم هد کلیف» را می یافت بزودی به عاقبت برادرش دچار می شد. او رفتاری شرم آور تو را بآرامی تحمل نمی کرد!»

هد کلیف یک حرکت ناگهانی کرد. چاقوی شام خوری را از روی میز برداشت و آنرا بطرف سر من پرتاب کرد. چاقو به زیر گوشت خورد و من از ادامه حرفهائی که می خواستم بگویم باز ایستادم و بطرف در پریدم. آخرین نظری که او را دیدم در حال یک حمله خشمگینانه بود که هیندلی مانعش شد. آنها هر دو بزمین افتادند و گلاویز شدند. من بطرف آشپزخانه دویدم و به هارتون برخورد کردم. از جاده سراسیمه روانه شدم و سپس از خلنگزار گذشتم، ساحل را طی کردم، خود را به آب زدم، و بسوی پناهگاه پربرکت گرنج رهسپار شدم من ترجیح می دهم تا ابد محکوم به زندگی کردن در عذاب باشم تا اینکه یک شب

دوباره زیر سقف وودرینگ هاتیز باقی بمانم».

ایزابلا دیگر صحبتی نکرد و مشغول نوشیدن چای شد. سپس بلند شد و با گوش نکردن حرف من که به او گفته بودم یک ساعت دیگر بماند روی صندلی پا گذاشت و تصویر ادگار و کاترین را که روی دیوار بود بوسید. مرا هم بوسید و بطرف کالسکه رفت.

او رفت و هرگز دوباره به آن محله پا نگذاشت ولی وقتی که اوضاع بهبود یافت، نامه‌ها مرتب بین او و اریابم رد و بدل می‌شد. فکر می‌کنم در شمال، نزدیک لندن زندگی می‌کرد. در آنجا بعد از چند ماه صاحب پسری شد. نام او را لیتون گذاشتند و از همان اول بچه ضعیف و ناراحتی بود.

آقای هد کلیف که یک روز مرا در دهکده ملاقات کرد در مورد محل زندگی ایزابلا از من جویا شد. من به او نگفتم ولی او از بعضی از خدمتکاران دیگر فهمید که هم او کجاست و هم از وجود بچه آگاهی یافت. با اینحال او را تنها گذاشت اگرچه اغلب در مورد بچه سوالاتی می‌کرد.

او می‌گفت: «من هر وقت بچه را بخواهم او را خواهم گرفت».

خوشبختانه قبل از آنکه آن زمان فرا رسد مادرش مرد.

۳۰- هد کلیف در واقع ارباب است

غم و غصه و بی‌میلی اریابم نسبت به رفتن به جایی که ممکن بود که هد کلیف را ملاقات کند باعث شد که او زندگی تنهایی را بگذارند. او از رفتن به دهکده خودداری می‌کرد و فقط در محدوده زمینهای خودش می‌ماند، مگر اوقاتی که به قدم زدن در خلنگزار می‌پرداخت یا بر سر قبر همسرش می‌رفت. با

کمک دختر کوچکش که بزودی ملکه قلبش شد، زمان بهر حال بتدریج زخمش را التیام بخشید. نام دخترش کاترین بود ولی او همیشه وی را کتی صدا می‌کرد تا از نام مادرش متمایز باشد.

پایان زندگی ارشاد همانی بود که انتظارش می‌رفت. شش ماه بعد از مرگ خواهرش او نیز مرد. درک این موضوع مشکل بود که او در آن زمان فقط بیست و هفت سال داشت.

وقتی که من اجازه خواستم که مرخص شده و به وودرینگ هاتیز بروم تا آخرین وظایف مربوط به مرده را انجام دهم آقای لیتون اظهار عدم تمایل نموده ولی من در مورد تنها بودن هیندلی صحبت کردم و گفتم که ارباب سابقم روی خدمات من مانند خدمات خودش بسیار حساب می‌کرد. بعلاوه به او یادآوری کردم که هارتون کوچک برادرزاده زنش بوده و آقای لیتون باید مانند حامی او باشد. یعنی تحقیق کند که چگونه اموال و دارائی واگذار شده و وارد قضایای حقوقی برادرزنش شود. او بمن گفت با آقای گرین و کیلش صحبت کنم و سرانجام بمن اجازه داد که بروم.

وکیل او وکیل ارشاد هم بود. من او را به دهکده فراخوانده و درخواست کردم با من همراهی کند. او سری تکان داد و توصیه کرد که هد کلیف باید تنها گذاشته شود و گفت که اگر حقیقت بر ملا شود هارتون بزودی وضعیتش از یک گدا بدتر خواهد شد.

او گفت: «پدرش درحالی‌که مقروض بود مرد. تمام دارائی‌اش در گرو است. و تنها شانس برای وارث طبیعی او آنست که به او فرصتی داده شود تا در دل طلبکار ترحمی برانگیزد و طوری که او متمایل شود سخاوتمندی بخرج دهد».

وقتی که به هاتیز رسیدم ژوزف از دیدن من خوشحال شد. هد کلیف گفت که هنوز مرا لازم نمی‌بیند ولی حالا که آمده‌ام اگر بخواهم می‌توانم بمانم برای مراسم تشییع جنازه ترتیبات لازم را بدهم.

او گفت: «آن احمق دیروز درهای خانه را به روی من بست و تمام شب تا حد مرگ مشروب خورد. ژوزف و من امروز صبح در را شکسته و وارد شدیم. او هم مرده و هم سرد شده بود. بنابراین زحمات بیشتر کشیدن بخاطر او بی‌فایده است.»

من تأکید کردم که تشییع جنازه بهر حال چیزی قابل احترام است. هد کلیف بمن اجازه داد که هر طور می‌خواهم عمل کنم و بمن یادآوری کرد که تمام پول این مراسم از جیب او می‌رود. رفتار او بطور کلی سخت و سرسرانه بود و نه اندوه و نه شادی او را نشان می‌داد. تنها چیزی که بیان می‌کرد یکنوع رضایت بی‌عاطفه از کار مشکلی بود که بخوبی انجام پذیرفته است. یکبار به واقع در چهره‌اش چیزی شبیه به پیروزی مشاهده نمودم.

این امر موقعی اتفاق افتاد که او می‌خواست از خانه بدنبال تابوت خارج شود. او هارتون بیچاره را روی میز گذاشت و با رضایت خاصی آهسته گفت: «اکنون پسرک زیبای من تو مال من هستی! ما خواهیم دید که آیا یک درخت مانند درخت دیگر وقتی که دستخوش همان باد باشد همانطور پیچ و تاب نخواهد خورد؟»

آن بچه ساده خوشحال شده و بوسه‌ای به گونه‌اش زد. ولی من معنی حرفهای او را حدس زدم و گفتم:

«پسرک باید همراه من به تراش کراس گرنج باز گردد آقا».

او پرسید: «آیا لیتون چنین گفته است؟»

«البته. او بمن دستور داده است که او را بیرم».

«خوب تو می‌توانی به اربابت بگویی که من خیال دارم مهارت خود را در بزرگ کردن بچه بیازمایم. بنابراین اگر او می‌خواهد این یکی را ببرد باید بچه خودم را بجای او نزد خود بیاورم».

این تهدید نسبت به بچه ایزابلا کافی بود که دستان ما را ببندد. ادگار لیتون که از ابتدا علاقه کمی باین موضوع داشت هیچ گونه دخالتی نکرد.

مهمان ما اکنون ارباب وودرینگ هاتیز شده بود. او مالکیت خود را بر آن به وکیل باثبات رساند که ارشاد هر متر از زمینی که داشت در گرو او گذاشته بود تا پول لازم برای قمار کردن دیوانه‌وارش را تهیه کند.

باین شکل هارتون که باید اولین جنتمن در محله باشد به یک وابسته کامل دشمن پدرش تنزل یافت. و در خانه خودش بعنوان پیشخدمتی بدون مرد زندگی می‌کرد و بخاطر نداشتن هیچ دوستی و بخاطر غفلتش از این موضوع که حقوقش پایمال شده است تا در نبود هیچ کاری برای کمک بخود انجام دهد.

دومین کاترین یا درخت انتقام می‌روید بیان شده توسط الن دین

۳۱- کتی از خانه خارج می‌شود.

دوازده سالی که بدنبال آمد خوش‌ترین ایام زندگی‌ام بود. بزرگترین مشکل در این مدت بیچارگی کم‌اهمیت خانم کوچک ما بود که باید مانند هر بچه دیگری آنرا تجربه می‌کرد. بغیر از آن بعد از شش ماه اول قبل از آنکه خابین روی قبر مادرش برای بار دوم گل بدهد، او بلند قد و خوش قامت شد و می‌توانست بروش خود راه برود و حرف بزند. او نازنین‌ترین موجودی بود که تا کنون آفتاب را به یک خانه بدبخت آورده است. چهره‌ای واقعاً زیبا داشت. چشمانی سیاه‌رنگ شبیه به چشمان ارشاد و در عین حال پوستی روشن و شمایی ظریف و موهائی طلائی رنگ و فروری، مانند لیتون داشت. همیشه سر حال بود ولی نه خشن و قلبی مهربان و پرمحبت داشت. البته باید گفت که از نقص و خط مبرا نبود و مانند هر بچه دیگری که مانند او پرورش یافته باشد لجوج و یکدنده بود. من فکر نمی‌کنم که پدرش هرگز یک کلمه درشت به او گفته باشد. پدرش تحصیلات او را کاملاً بمعده خود گرفته بود. کنجکاو و با هوشی او را شاگرد خوبی نموده و بسرعت همه چیز را فرا می‌گرفت و به آموزش وی احترام می‌گذاشت.

تا وقتی که به سن سیزده سالگی رسید بتنهائی فراتر از باغ نرفته بود. پدرش گاهگاهی او را همراه خود تا حدود یک مایل خارج از خانه می‌برد. ولی او را به هیچکس دیگر نمی‌سپرد. او هرگز به دهکده نرفته بود و کلیسا تنها ساختمانی بود که بغیر از خانه خودش به آن وارد شده بود. وودرینگ هاتیز و آقای هد کلیف برای او وجود خارجی نداشتند.

اگرچه بنظر می‌رسید که او نسبت به زندگی محدود خود راضی است، گاهی از پنجره به بیرون خیره می‌شد و می‌پرسید:

«تا چند وقت دیگر می‌توانم پیاده به نوک آن تپه‌ها بروم؟ اگر زیر آن صخره‌ها بایستیم چگونه خواهد بود؟»

یکی از کلفتها به او در مورد غارهای زیبای صخره‌ها چیزهایی گفته بود و خانم کوچک ما از پدرش تقاضا کرد اجازه دهد که به آنجا برود و او قول داده بود که وقتی بزرگتر شد می‌تواند به این سفر برود. ولی دوشیزه کتی عمرش را به ماه حساب می‌کرد نه به سال و مداوماً درخواست خود را تکرار می‌نمود. جاده‌ای که به این صخره‌ها منتهی می‌شود از نزدیک وودرینگ هاتیز می‌گذشت. ادگار جرأت عبور کردن از آن را نداشت بنابراین تقاضای کاترین را مداوماً رد می‌کرد.

خانواده لینتون طبعاً ظریف بودند. خانم هد کلیف فقط دوازده سال بعد از جدا شدن از شوهرش زندگی کرد. وقتی که آخرین بیماری بسراغ او آمد برادرش نامه‌ای نوشت و از او تقاضا کرد در صورت امکان بدیدارش بیاید زیرا که می‌خواست از او خداحافظی کرده و پسرش را بدست او بسپارد. امید او آن بود که پسر نزد دائی‌اش بماند و پدر علاقه‌ای به او نشان نخواهد داد.

اریاب اگرچه نسبت به ترک خانه برای امور روزمره بسیار بی‌میل بود

ولی اکنون لحظه‌ای هم درنگ را جایز ندانسته و فوراً عازم سفر شده و کتی را به من سپرد و بارها تکرار کرد او نباید از محدوده باغ خارج شود حتی اگر من همراه او باشم.

او سه هفته از خانه دور بود. در اولین روزها خانم کوچک من در گوشه کتابخانه نشست ولی غمگین‌تر از آن بود که مطالعه یا بازی کند و آنقدر ساکت بود که موجب هیچگونه دردسری نمی‌شد. بدنبال آن روزهایی آمدند که او بسیار بی‌قرار مشغول بالا و پائین دویدن بود تا خود را سرگرم کند. من او را عادت دادم که گاهی پیاده و گاهی روی یابو در اطراف زمین ارباب بگردد. و وقتی که او باز می‌گشت با حوصله به داستانهای ماجراهایش در اطراف باغ چه حقیقتی و چه خیالی گوش می‌دادم.

من ترسی از این موضوع نداشتم که او از محدوده زمین ارباب خارج شود زیرا که دروازه‌ها معمولاً قفل بودند و من فکر کردم که حتی اگر چنین نبود او جرأت نمی‌کرد بتنهایی از آن خارج شود. من در اینمورد اشتباه می‌کردم. یک روز صبح در ساعت هشت کتی نزد من آمد و گفت که او آنروز یک تاجر عربی است و می‌خواهد از بیابان عبور کند و من باید غذای زیادی به او و به شترش (اسب و سه سگش) بدهم. او با سبدی که به او داده بودم سوار بر اسب رفت و وقتی به او گفتم زود برگرد خندید.

آن دختر شیطان در هنگام صرف چای نیامد، یکی از مسافران، پیرترین سگ، بازگشت ولی اثری از کتی و یا یابویش نبود. من کسانی را فرستادم که در تمام اطراف بدنبالش بگردند و سرانجام خودم بدنبالش رفتم.

کارگری در انتهای زمین مشغول کار روی پرچین بود. من از او پرسیدم که آیا خانم جوان ما را دیده است یا نه.

او جواب داد: «من وی را صبح دیدم. او با اسبش از روی قسمت کوتاهترین پرچین پرید و از نظر دور شد».

۳۲- اولین سرکشی به هاتیز

فوراً به ذهنم رسید که دوشیزه کتی باید بطرف صخره‌ها رفته باشد. از آن دهنای که کارگر در حال تعمیرش بود خارج شده و مایلها راه رفته تا آنکه هاتیز از دور پدیدار شد ولی اثری از کتی نبود. صخره‌ها یک مایل و نیم دورتر از هاتیز واقع بودند. و من ترسیدم که قبل از آنکه به آنجا برسم شب شود. تکرار کردم: «نکند در هنگام صعود سر خورده و کشته شده یا استخوانهایش شکسته شده باشند؟» بسیار نگران بودم و یکدفعه واقعاً خوشحال شدم وقتی که در هنگام عبور از کنار آن خانه رعیتی دیدم درنده‌ترین سگ زیریکی از پنجره‌ها با گوشی زخمی دراز کشیده است. من در حیاط را باز کردم و با شدت در خانه او را کوبیدم. زنی که می‌شناختم و یکی از پیشخدمتان هاتیز از زمان مرگ آقای هیندلی بود جواب داد:

«آه شما! لایق به جستجوی خانم کوچک خود آمده‌اید. نترسید. او در اینجا است و حالش خوب است ولی خوشحالم که ارباب نیستند». پرسیدم: «پس او خانه نیست؟»

او جواب داد: «نه. نه. او در این ساعت باز نمی‌گردد. بیا تو و کمی استراحت کن».

من داخل شدم و دیدم که بره سرگردانم در کنار آتش در یک صندلی کوچک که زمانی متعلق به بچگی‌های مادرش بود، نشسته است. کلاش روی

دیوار آویزان بود و او در آنجا کاملاً خودمانی شده و با خوشحال‌ترین وضع قابل تصور برای هارتون - که اکنون یک پسر قوی هجده ساله بود - مشغول گفتن و خندیدن بود. و او با کمال تعجب و کنجکاوی به وی نگاه می‌کرد. من درحالی‌که خوشحالی خود را پشت اخمی خشمناک پنهان کرده بودم گفتم: «خوب خانم. تا وقتی پاپا باز نگردد این آخرین سواری شماست. من دیگر در خارج از خانه بشما اعتماد نخواهم کرد. کلاهی را بگذار فوراً بخانه بیا».

او گریه کرد: «مگر چه کاری کرده‌ام» لحظه‌ای مکث نمود و ادامه داد، «پاپا مرا سرزنش نخواهد کرد. اله، او هرگز مانند تو بداخمی نمی‌کند!»

پیشخدمت گفت: «نه با این دختر کوچولوی خوشگل سخت گیری نکن خانم دین. ما او را نگه داشتیم. او می‌خواست باز گردد و می‌ترسید که اگر این کار را نکند شما ناراحت شوید ولی هارتون پیشنهاد کرد که با او برود و من فکر کردم که او باید چنین کاری بکند زیرا که جاده بسیار ناهموار است».

من بدون آنکه توجهی به این حرفها بکنم ادامه دادم: «چقدر باید منتظر بمانم. ده دقیقه دیگر هوا تاریک خواهد شد».

کلاهش را برداشتم و به او نزدیک شدم که آنرا سرش کنم و او که می‌دید افراد خانه جانب او را گرفته‌اند شروع به رقصیدن در اطراف اطاق کرد. وقتی که دنبالش کردم مانند موشی بالا و پائین و زیر اثاثیه اطاق شروع به دویدن کرد. هارتون و زن خدمتکار می‌خندیدند و کتی نیز به آنها ملحق شده و مرا استهزاء می‌کرد تا آنکه با ناراحتی زیاد فریاد زدم:

«خوب دوشیزه کتی اگر می‌دانستی که این خانه متعلق به چه کسی است از بیرون آمدن از آن خوشحال می‌شدی».

او درحالی‌که به جانب هارتون برسی‌گشت گفت: «این خانه متعلق به

پدرت است اینطور نیست؟»

هارتون درحالی‌که به پائین نگاه می‌کرد و سرخ می‌شد گفت: «نه»

کتی پرسید: «پس متعلق به کیست به اربابت؟»

سرخ‌ی چهره‌اش بیشتر شد و رویش را برگرداند.

دختر شیطان به من گفت: «من فکر کردم او پسر صاحب این خانه

است. او از «خانه ما» صحبت می‌کرد و هرگز به من خانم نگفت اگر او یک

پیشخدمت است باید این کار را می‌کرد اینطور نیست؟»

چهره هارتون مانند ابر تیره‌ای سیاه شد.

کاترین گفت: «حال اسب مرا بیاور و می‌توانی همراه من بیایی. عجله

کن معطل چه هستی؟»

پسر دشنامی داد و به او گفت که پیشخدمت نیست. کتی نمی‌توانست

آنچه را که شنیده بود باور نماید. او که همیشه (ملکه) و (عزیز) خانه بود اکنون

دشنام بشنود!

او فریاد زد: «الن چطور جرأت می‌کند با من اینگونه صحبت کند! تو ای

موجود پست به پاپا خواهم گفت که چه گفتی!»

هارتون بنظر نمی‌رسید که از تهدید او ترسیده باشد و بهمین علت اشک

در چشمان کتی جمع شد.

درحالی‌که بطرف آن زن پیشخدمت رو می‌کرد گفت: «تو، اسب مرا

بیاور.»

او جواب داد: «آرام باشید خانم. با آرام بودن چیزی را از دست نخواهید

داد. آقای هارتون پردائی شما هستند. شما مرا اجیر نکرده‌اید.»

کتی با خنده سرزنش آمیزی فریاد زد: «او پسر دائی من! پس چرا پاپا

رفته است از لندن پسر عمه مرا بیاورد. این پسر، سپس حرفش را قطع کرد و از این فکر به گریه افتاد.

من بسیار از دست او و آن پیشخدمت و حرفهایی که بین آنها رد و بدل شد آزرده شدم و شکی نداشتم آمدن پسر ایزابلا به اطلاع هد کلیف خواهد رسید و مطمئن بودم که اولین حرف کتی در هنگام مراجعت پدرش سؤال کردن در مورد ادعای رابطه خویشاوندی هارتون خواهد بود.

هارتون که به بیزاریش از باب اینکه او را بجای پیشخدمت گرفته بودند فائق آمده بود، از ناراحتی کتی بنظر ناراحت می‌رسید و اسب او را نزدیک آورد و برای اینکه او را خشنود سازد یک سگ کوچک زیبا از اصطبل آورد و به او داد و به او گفت که دیگر گریه نکند زیرا که قصد آزدنش را نداشته است. او لحظه‌ای از گریه کردن باز ایستاد و با ترس به او نگریست و دوباره شروع به گریه کردن نمود.

من نمی‌توانستم جلوی خنده خود را بگیرم از اینکه کتی می‌باید از آن آدم بیچاره که خوش برو هیکل، فعال، خوش صورت، قوی و سالم بود، اگرچه لباسهایی بتن داشت که مختص به کار و مزرعه بود، رو گرداند.

معینا من می‌توانستم در چهره‌اش نشانه‌هایی از ذهنی که پربارتر از پدرش بود مشاهده کنم. بهترین گیاهان در میان جنگلی از علفهای هرزه از بین می‌روند ولی شواهدی مبنی بر وجود زمینه یک خاک غنی، بجشم می‌خورد. فکر می‌کنم آقای هد کلیف به او هیچ صدمه جسمانی نرسانده بود و طبیعتش فاقد هر نوع ترسی بود. او همه انرژی‌اش را برای اینکه آن پسر را غیرمتمدن و تربیت نشده نگه دارد بکار گرفته و به او هرگز خواندن و نوشتن نیاموخته بود، عادات بدش اصلاح نشده، هیچ وقت بسمت عاداتی بهتر هدایت نشده بود.

دوشیزه کتی آن سگ کوچک که بعنوان هدیه آشتی تقدیم شده بود را رد کرد. و ما رهسپار خانه شدیم. من نتوانستم از خانم کوچکم حرف بکشم که چگونه روزش را گذرانیده بود فقط همانطور که حدس زده بودم، او بطرف صخره‌ها رهسپار بوده و از دروازه خانه رعیتی گذشته و هارتون همانموقع بیرون آمده و سگهایش به سگهای کتی حمله کرده‌اند. و قبل از آنکه صاحبان سگها بتوانند مانعشان شوند منازعهای سبعانه بین سگها در گرفته و این ماجرا موجب آشنائی آنها شده است. کتی از هارتون راه صخره‌ها را جویا شده و او سرانجام کتی را برده و غار افسانه‌ای را نشان داده است.

من مشاهده کردم که تا هنگامیکه کتی احساسات هارتون را جریحه‌دار نکرده بود (او برایش بسیار عزیز بود. برای من بسیار مشکل بود که به او بفهمانم که موضوع را به پدرش نگویم). من برایش شرح دادم که پدرش همه را در وودرینگ هاتیز بد می‌داند و چقدر از شنیدن اینکه او آنجا بوده است ناراحت می‌شود و اگر به او بگوید که من در اجرای او امرش کوتاهی کرده‌ام ممکن است آنقدر عصبانی شود که مرا بیرون کند. کتی نمی‌توانست این احتمال آخری را تحمل کند و قول داد که ساکت بماند و بخاطر من جلوی زبانش را بگیرد. بهر حال او یک دختر کوچک خوبی بود.

۳۳- ادعای هد کلیم

نامه‌ای با حاشیه سیاه روز بازگشت اربابم را باطالع ما رسانید. ایزابلا فوت کرده بود و او در نامه به من دستور داده بود که اطاقي برای خواهرزاده‌اش آماده سازم. کتی از بازگشت پدر و ملاقات پسرعمه‌اش از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. روز موعود فرا رسید و خانم کوچک من آنقدر بی‌صبر بود که مرا

مجبور کرد تمام طول باغ را برای ملاقات آنها طی کنم. سرانجام کالسکه از دور نمایان شد. کتی بمحض آنکه چهره پدرش را در پنجره کالسکه دید جیغ زد و بازوانش را باز کرد. او نیز با همان شوق از کالسکه پیاده شد. درحالیکه آنها خوش آمدگویی‌های صمیمانه خود را به‌همدیگر ابراز می‌داشتند، من نگاهی به لیتتون انداختم. او در گوشه کالسکه خواب بود و کت خزه‌دار گرمی بر تن داشت. گوئی فصل زمستان است. او یک پسر دختر مانند نازک نارنجی و رنگ پریده بود که ممکن بود تصور نمود برادر کوچک ارباب من است. آنان بسیار شبیه به هم بودند ولی در حالاتش بدخلقی نمایان بود، چیزی که ادگار لیتتون فاقد آن بود.

وقتی پسر بچه را به نزدیک خانه بردند بیدار شد و توسط دائی‌اش روی زمین گذاشته شد.

پدر درحالیکه دست آندو را روی هم می‌گذاشت گفت: «لیتتون این دختردائی‌ات کتی است. او هم اکنون به تو علاقمند شده است. سعی کن شاد باشی. سفر پایان رسیده است».

پسر به استقبال کتی توجهی ننمود و انگشتانش را به چشمانش برد. هر سه وارد خانه شدند و به کتابخانه رفتند که چای در آنجا آماده بود. من کلاه و کت لیتتون را درآوردم و او را کنار میز خود قرار دادم ولی شروع به گریه کردن نمود. و نالید: «نمی‌توانم روی صندلی بنشینم».

دائی‌اش باحوصله گفت: «پسر برو روی تخت بنشین. الن چایت را خواهد آورد».

کتی یک صندلی کوچک و فنجان‌ش را بکنار او برد. ابتدا ساکت بود ولی این سکوت چندان ادامه نیافت. او تصمیم گرفته بود که ناز پسرعمه‌اش را

بکشد. بنابراین موهایش را نوازش کرد و گونه‌اش را بوسید و مانند یک بچه چای در نعلبکی ریخت و به او داد. این کار موجب خوشنودی او شد و اشکهایش را پاک نمود و اندکی لبخند زد.

ارباب بعد از دقیقه‌ای تماشای آنها به من گفت: «اگر بتوانیم نگهش داریم حالش خیلی خوب خواهد شد. همنشینی بچه‌ای به سنی خودش حیات تازه‌ای به او خواهد بخشید».

من پیش خود تکرار کردم: «بله اگر بتوانیم او را نگه داریم». ولی احساس می‌کردم امید ناچیزی در مورد آن وجود دارد. من متحیر بودم که آن موجود ضعیف چگونه می‌تواند در وودرینگ هاتیز در بین پدرش و هارتون زندگی کند.

تردیده‌های ما ظاهراً برطرف شدند.

من تازه بچه‌ها را بالا برده و دیده بودم که لینتون خوابیده است که کلفتی از آشپزخانه بیرون آمد و به من اطلاع داد که پیشخدمت آقای هد کلیف، ژوزف دم در است و می‌خواهد صحبت کند.

با بی‌تمایلی کامل به کتابخانه رفتم و ورود ملاقات کننده ناخواسته را اعلام نمودم. ژوزف بدنبال من آمد و بدون دعوتی مرا کنار زد و گفت: «هد کلیف بدنبال پسرش فرستاده است و من بدون او نباید از اینجا بروم».

ادگار لینتون لحظه‌ای سکوت کرد و یک حالت اندوه شدید در چهره‌اش ظاهر گشت. او با تلخی از فکر اینکه آن پسر را از دست بدهد اندوهناک گشت. با آرامی جواب داد: «به آقای هد کلیف بگوئید که پسرش فردا به وودرینگ هاتیز خواهد آمد. او هم اکنون در بستر است و بسیار خسته‌تر از آنست

که مسافت موجود را طی کند».

با زحمت ژوزف متقاعد شد که با دست خالی بازگردد ولی در هنگام رفتن تهدید کرد که هدکلیف خودش فردا خواهد آمد.

۳۴- لیتون به خانه‌اش می‌رود.

برای اجتناب از اینکه آن تهدید عملی شود آقای لیتون بمن دستور داد که پسرک را فوراً با اسب کتی به خانه ببرم و اضافه کرد:

«تو باید به دخترم نگوئی که او کجا رفته است و در آینده نمی‌تواند او را ببیند. فقط به او بگو که پدرش بطور ناگهانی بدنبالش فرستاده است و او مجبور شده که ما را ترک کند».

لیتون هیچ تمایلی نداشت که در ساعت پنج صبح از بسترش بلند شود و از اینکه باید باز هم به سفر ادامه دهد متعجب شد. با گفتن اینکه او مدتی را باید با پدرش بگذراند زیرا که پدرش منتظر است فوراً او را ببیند، سعی کردم کمی آرامش سازم.

پسر فریاد زد: «پدرم؟ ماما هیچوقت بمن نگفت که پدری دارم. چرا ماما مانند بقیه با هم زندگی نمی‌کردند؟»

من پاسخ دادم: «زیرا پدرت باید برای کارش در شمال می‌ماند و مادرت بخاطر سلامتی‌اش لازم بود که در جنوب باشد».

پسرک با این حرف من قانع نشد.

او تکرار کرد: «ماما هیچوقت راجع به او حرفی نمی‌زد. او اغلب در مورد دانی صحبت می‌نمود و من فهمیدم که باید او را دوست بدارم. حال چگونه

باید پاپا را دوست بدارم؟»

من گفتم: «تمام بچه‌ها والدین خود را دوست دارند. باید عجله کنیم. یک سواری خوب در یک صبح زیبا بهتر از یک ساعت دیگر خوابیدن است.»

«آیا او هم قرار است با ما بیاید. آن دختر کوچکی که دیروز دیدم.»

«نه الان»

«دائی چطور؟»

«نه. من همراه تو خواهم بود.»

لینتون دوباره در بالش خود فرو رفت و سرانجام گفت: «من بدون دائی هیچ جا نمی‌روم.»

من باید از اربابم کمک می‌گرفتم تا او را راضی برفتن کنم. سرانجام آن بچه بیچاره با اطمینان‌هایی که ما به او دادیم از این قبیل که ملاقاتش در هاتیز کوتاه خواهد بود و دایی و کتی به ملاقاتش خواهند آمد و وعده و وعیدهای دیگری که همه دروغ بودند راضی شد. و بالاخره در هوای پاک و آفتابی کم‌کم در طول راه خلقتش باز شد و شروع کرد سؤالاتی در مورد خانه جدیدش بنماید. آیا وودرینگ هاتیز هم به همان خوبی تراش کراس گرنج است؟ آیا پدرش هم به خوب صورتی دائی‌اش است؟

من به او گفتم: «آن خانه خیلی بزرگ نیست ولی بعد از تراش کراس گرنج بزرگترین خانه آن محله است. پدرت مانند دائیات جوان است ولی چشمان و موهای سیاه دارد و کسی جدی‌تر است. او ممکن است در برخورد اول آرام و خیلی مهربان بنظر نیاید. زیرا که طبعاً اینطور نیست ولی البته بیشتر از هر دائی یا عمونی دیگر به تو علاقه‌مند خواهد بود زیرا که تو پسر خودش هستی.»

در بقیه راه پسر بچه در افکار خودش غوطه‌ور بود. ساعت شش و نیم بود که

ما به آنجا رسیدیم. خانواده تازه صبحانه را تمام کرده بودند. پیشخدمت در حال جمع کردن چیزها و تمیز کردن میز بود.

آقای هد کلیف وقتی مرا دید فریاد زد: «سلام نلی! تو دارائی مرا آورده‌ای اینطور نیست؟ بگذار او را ببینم».

او بلند شد و بطرف در آمد. هارتون و ژوزف با کمال کنجکاوی بدنبالش آمدند. بیچاره لیتون با نگاه وحشت‌زده‌ای هر سه آنها را نگریست. ژوزف بعد از برانداز کردن دقیقی گفت: «مطمئناً او شبیه به شما نیست ارباب. او دخترش را برای شما فرستاده است!»

هد کلیف خنده سرزنش آمیزی کرد و دشنامی داد.

سپس اظهار داشت: «چقدر زیباست! چقدر دوست داشتنی و دلرباست. بدتر از آنی است که من انتظار داشتم».

من به آن بچه‌ای که از ترس می‌لرزید گفتم که پائین بیاید و وارد خانه شود. او صحبت‌های پدرش را درست نفهمید و هنوز هم کاملاً مطمئن نشده بود که این غریبه استهزاکننده پدرش است بلکه در اثر ترس فزاینده بمن چسبیده بود و وقتی که آقای هد کلیف نشسته و به او فرمان داد که به تراس برود، او صورتش را در شانه من پنهان نمود و گریست.

هد کلیف گفت: «بیا» و دستش را دراز کرد و او را به روی زانوانش کشید و گفت: «نه. گریه نکن. ما نمی‌خواهیم تو را اذیت کنیم، لیتون. آیا اسم تو همین نیست! کاملاً شبیه مادرت شده‌ای پس چه چیزت شبیه به من شده است؟»

او کلاه بچه را برداشت و موهای پرپشتش را عقب زد و بازوان لاغر و انگشتان کوچکش را لمس نمود. لیتون از گریه کردن دست برداشت چشمان

بزرگ و آبی‌رنگش را برای برانداز کردن او به وی دوخت.

هد کلیم پرسید: «آیا مرا می‌شناسی؟»

لینتون با نگاهی ترس‌آلود گفت: «نه»

«نه! شرم بر مادرت باد که هیچگاه احساسات تو را نسبت به من بیدار نکرده! تو پسر من هستی. پسر خوبی باش و من از تو مراقبت خواهم کرد. نلی تو خسته‌ای بنشین. اگر نمی‌خواهی دوباره به خانه برگردد. این بچه تا وقتی که دور و برش هستی آرام نخواهد گرفت».

من پاسخ دادم: «خوب امیدوارم با این پسر مهربان باشید آقای هد کلیم

والا زیاد زنده نخواهد ماند».

او درحالی‌که می‌خندید گفت: «من بسیار با او مهربان خواهم بود. لازم

نیست بترسی و برای اینکه مهربانی خود را از هم اکنون آغاز کنم، ژوزف برای پسر بچه کمی صبحانه بیاور. هارتون! به سرت کارت باز گرد».

بعد از اینکه آنها از هم جدا شدند او اضافه کرد: «آری پسر مملک

آینده خانه شماست و من نباید آرزوی مرگ برای او بکنم تا اینکه مطمئن شوم

که جانشینش خواهم شد. بعلاوه او متعلق به من است و من دلم می‌خواهد شاهد

این پیروزی باشم و پسر م را صاحب اموال آنها بینم. بچه من باید بچه‌های آنها را

اجیر کند تا زمین پدرشان را در ازاء مزد شخم بزنند. این تنها چیزی است که

مرا قادر می‌سازد که این موجود بدبخت را تحمل کنم. من خود او را خوار

می‌شمارم و بخاطر خاطراتی که بیاد می‌آوردم از او متنفرم. ولی در نزد من کاملاً

در امان خواهد بود. اطافی در طبقه بالا دارم که بطرز شایسته‌ای برای او آماده

شده است. معمولی گرفته‌ام که سه بار در هفته بیاید و درسش بدهد. به هارتون

دستور داده‌ام از او اطاعت کند. در واقع همه چیز را طوری ترتیب داده‌ام که او را

مانند یک جنتلمن نگه دارم. حسرت می‌خورم از اینکه او چندان شایسته اینهمه زحمت نیست. اگر فقط یک آرزو در دنیا داشتم آن این بود که بتوانم به او افتخار کنم. ولی از دیدن این بچه رنگ پریده بطور تلخی ناامید شده‌ام».

درحالیکه او داشت صحبت می‌کرد ژوزف با ظرفی حلیم بازگشت و آنرا جلوی لیتون گذاشت. او در حالی که آنرا هم می‌زد نگاه تحقیرآمیزی به آن انداخت و گفت که نمی‌تواند آنرا بخورد.

ژوزف عصبانی شد ولی هد کلیف به او دستور داد که هرچه دوست دارد به او بدهد. چون دیگر بهانه‌ای برای ماندن نداشت درحالیکه لیتون به سگ گله با نگاهی دوستانه می‌نگریست خارج شدم. ولی همینکه در را بستم صدای گریه شنیدم و بچه پشت سر هم تکرار می‌کرد:

«ما ترک نکن! من اینجا نخواهم ماند! من اینجا نخواهم ماند!»

۳۵- آیا به خانه من خواهی آمد؟

آن روز کتی خیلی غمگین شد. او بسیار هیجان‌زده شده و مشتاق بود با پسرعمه‌اش باشد. و وقتی که خبر رفتن او را شنید اشکهایش سرازیر شد.

هر وقت پیشخدمت وودرینگ هاتیز را در دهکده ملاقات می‌نمودم در مورد ارباب جوانش سؤال می‌کردم زیرا او هم مانند کتی زندگی محدودی داشت و هیچوقت بیرون دیده نمی‌شد. من اطلاع حاصل کردم که هنوز از سلامتی خوبی برخوردار نیست و مراقبت از او توأم با مشکلات است. بنظر می‌رسید که آقای هد کلیف هر روز بیشتر از او بدش می‌آمد اگرچه با زحمت سعی می‌کرد که آنرا پنهان سازد. لیتون درسهایش را می‌آموخت و عصرها را در

اطاق خودش می گذرانید یا تمام روز در تخت دراز می کشید زیرا که بطور مداوم دچار سرفه و سرماخوردگی و انواع دردها می شد.

پیشخدمت خانه دو سال بعد از آمدن او آنجا را ترک کرد و پیشخدمت دیگری که من او را نمی شناختم جایش را گرفت.

زمان در گرنج مانند روزهای خوش سابق می گذشت تا آنکه دوشیزه کتی به سن شانزده سالگی رسید. در روزهای تولدش ما هیچ نوع جشن و سروری برپا نمی کردیم زیرا که آن روز، روز مرگ مادرش نیز بود. پدرش همیشه آن روز را بتنهائی می گذراند و بطرف قبر همسرش می رفت. بنابراین کتی تنها می ماند و خود را سرگرم می ساخت.

این روز یک روز زیبای بهاری بود و خانم جوان من درحالی که لباسهای زیبایی به تن کرده بود پائین آمد و گفت که پدرش به او اجازه داده که همراه من به کنار خلنگزار برود ولی باین شرط که زیاد دور نشود.

او گفت: «پس زود باش الن. چند پرندۀ جوان آنجا هستند می خواهم ببینم آیا آشیانه شان را تا کنون درست کرده اند یا نه».

من پاسخ دادم: «آنجائی که می خواهی بروی باید دور باشد. آنها در کناره خلنگزار زاد و ولد نمی کنند».

او گفت: «نه اینطور نیست من با پاپا به آن نزدیکها رفته ام».

من بدون آنکه بیشتر در مورد این موضوع فکر کنم آماده شدم و ما رهسپار گشتیم. او در طی راه بجلو و عقب می دوید و در همان ابتدا من از شنیدن نوای پرندگان که از دور و نزدیک بگوش می رسید و تماشای دختر نازپرورده ام با موهای طلائی رنگ افشانش و گونه هائی که مانند گل رز سرخ و صاف و یکدمست بودند و چشمانش که از شمع می درخشید، غرق مسرت شده بودم. او

در آن روزها مانند فرشته‌ای خوشحال بنظر می‌رسید. ولی جای تأسف بود که وی خرسند و راضی نبود.

گفتم: «خوب پرند گانت کجا هستند دوشیزه کتی؟ ما راه زیادی آمده‌ایم».

جوابش این بود: «فقط کمی آنورتر. کمی آنورتر».

سرانجام من دلواپس شدم و به او گفتم که باید برگردیم. او یا حرف مرا نشنید یا به آن گوش نکرد و به دوییدن ادامه داد و من مجبور شدم که بدنبالش بروم. او در جلوی من در یک گودی ناپدید شد و وقتی که دوباره او را دیدم دو مایل نزدیک‌تر به ودرینگ هاتیز بود تا خانه خودش. من دیدم که دو نفر او را بازداشت کردند یکی از آنها آقای هد کلیف بود.

کتی در حین دزدی و یا دنبال کرن پرندگان هاتیز گرفته شده بود. اینجا زمین آقای هد کلیف بود و او داشت به او هشدار می‌داد. کتی دستان خالی‌اش را به او نشان داد و گفت:

«من نه پرنده‌ای گرفته‌ام و نه پیدا کرده‌ام. پاپا بمن گفت در اینجا مقدار زیادی پرنده وجود دارد و من می‌خواستم تخم‌هایشان را ببینم».

هد کلیف با لبخندی طعنه‌آمیز پرسید که پاپای او کیست؟

کتی جواب داد: «آقای لینتون از تراش کراس گرنج. من فکر کردم که شما مرا نمی‌شناسید والا به آن شکل با من صحبت نمی‌کردید».

او با لحن استهزا آمیزی گفت: «پس فکر می‌کنی پاپات آدم متشخصی

است؟»

کتی پرسید: «و شما که هستید؟ آیا آن مرد فرزند شماست؟»

او به هارتون اشاره کرد که بزرگتر و قوی‌تر از همیشه ولی همانقدر خشن

و ناشی بنظر می‌رسید.

من حرف او را قطع کردم: «دوشیزه کتی ما باید هم اکنون به خانه برگردیم».

هد کلیف درحالی‌که مرا کنار می‌زد گفت: «نه آن مرد پسر من نیست. ولی من پسری دارم که تو قبلاً او را دیده‌ای. فکر می‌کنم برای تو و پرستارت بهتر باشد که کمی استراحت کنید. آیا به خانه من خواهید آمد؟ از شما بخوبی استقبال خواهد شد».

من به کتی آهسته گفتم که به هیچ‌وجه نباید این دعوت را بپذیرد ولی او دوید و هد کلیف بازوی مرا گرفت.

گفتم: «آقای هد کلیف این کار غلطی است. شما می‌دانید که نیت خوبی ندارید. و همینکه ما برگردیم من بخاطر این کار مقصر شناخته خواهم شد».

او جواب داد: «من می‌خواهم او لیتون را ببیند. لیتون در این چند روز اخیر سر حال‌تر است. من می‌خواهم این دو خویشاوند بهم علاقمند شده و ازدواج کنند. این از روی سخاوت من است زیرا دخترک وقتی بمیرد چیزی نخواهد داشت».

گفتم: «زنده ماندن لیتون امری نیست که بتوان به آن اطمینان کامل داشت و اگر او بمیرد کتی بجای او وارث خواهد شد».

او جواب داد: «نه اینطور نیست. هیچ ترتیباتی برای وصیت‌نامه‌ای از این قبیل وارد نشده است. اموال به من خواهد رسید ولی برای آنکه به مباحثه خاتمه دهم می‌گویم که آرزو دارم با هم ازدواج کنند».

و او مرا بطرف دروازه برد و کتی در آنجا در انتظار ما ایستاده بود.

۳۶- دومین دیدار از هاتیز

کتی به آقای هد کلیف چندین بار نگرست گوئی نمی‌توانست دقیقاً تصمیم بگیرد که راجع به او چه فکر کند. ولی اکنون هد کلیف می‌خندید و هنگام صحبت با او صدایش را آرام‌تر کرده بود و من باندازه کافی حماقت کردم که تصور نمودم خاطره مادرش ممکن است هد کلیف را از آزدن کتی باز دارد.

لینتون در کنار آتشگاه ایستاده بود. او در دشت قدم زده بود و ژوزف را صدا کرد که برایش کفشهای خشک بیاورد. قدش بلندتر شده و شمایلش هنوز زیبا بود و چشمان و پوستش نسبت به سابق سالم‌تر بنظر می‌رسید.

آقای هد کلیف در حالیکه بطرف کتی برمی‌گشت پرسید: «خوب او کیست؟»

کتی با شک و تردید نگاهش را از یکی به دیگری می‌انداخت.

او گفت: «پسر شما؟»

«بله. حافظه ضعیفی داری. لینتون آیا دختردائیات را بخاطر نمی‌آوری.

همان کسی که همیشه آرزوی دیدارش را داشتی؟»

کتی با تحیر پرنشاطی فریاد زد: «چی لینتون؟ آیا او همان لینتون کوچولوست؟ قدش از من بلندتر شده است.»

او به جلو پرید و او را بوسید. آنها با تحیر به تغییراتی که گذشت زمان در ظاهرشان ایجاد کرده بود خیره شدند. کتی به اوج شکفتگی خود رسیده و کاملاً سالم و پرنشاط بنظر می‌رسید. ظاهر و حرکات لینتون فاقد سرزندگی بود ولی وقار و سنگینی در ادا و اطوارش مشهود بود.

کتی به طرف هد کلیف رو کرد و گفت: «و شما شوهر عمه من نیستید.

اگرچه در ابتدا بداخم بودید ولی من از شما خوشم آمد. چرا همراه لیتون به گرنج نمی‌آئید؟ الن شریر می‌خواست از ورود من ممانعت کند».

شوهر عمه در حالیکه بی‌زاری خود را پنهان می‌نمود گفت: «نیروییت را بهدر نده. من فکر می‌کنم بهتر است موضوع را بتو بگویم آقای لیتون تنفر بی‌جهتی نسبت به من دارد. ما یک بار در زندگی با هم درگیر شدیم. اگر در مورد آمدن به اینجا به او چیزی بگوئی او مانع از آمدن دوباره‌ات به اینجا خواهد شد».

کتی که بسیار حیرت زده و ناامید شده بود، پرسید: «چرا با همه درگیر شدید؟»

هد کلیف جواب داد: «او فکر می‌کرد که من فقیرتر از آنم که با خواهرش ازدواج کنم و وقتی او را گرفتم غصه‌دار شد».

خانم جوان گفت: «این کار او اشتباه بوده است. گاهی من به او چنین چیزی می‌گویم. ولی من و لیتون شریک دعوای شما نبوده‌ایم. من به اینجا خواهم آمد او هم باید به گرنج بیاید».

لیتون آهسته گفت: «خیلی دور است. چهار مایل پیاده‌روی مرا خواهد کشت».

پدرش نگاه سرزنش آمیزی به پسرش انداخت. و گفت: «آیا چیزی نداری که به دختردائیات نشان دهی. قبل از آنکه کفشت را عوض کنی او را به باغ ببر».

لیتون با بی‌تصابیلی از کتی پرسید: «آیا ترجیح نمی‌دهی همین جا بنشینی؟»

او نگاهی بدر انداخت و گفت: «نمی‌دانم»

لینتون درحالی‌که درجایش نشسته بود صندلی را به آتش نزدیک‌تر کرد. هد کلیف بلند شد و هارتون را صدا زد. هارتون جواب داد و فوراً آمد. مشغول شستشوی خود بود چرا که سرخی گونه‌هایش و موهای خیشش گواه براین امر بود.

کتی فریاد زد: «شوهرعمه، او که خویشاوند من نیست؟»
شوهرعمه جواب داد: «چرا پسر برادر مادرت است. آیا از او خوست نمی‌آید؟»

کتی با شیطنت روی نوک پایش ایستاد و در گوش هد کلیف جمله‌ای نجوا نمود! او خندید و هارتون سرخ شد. ولی ارباب و یا مخاطبش با گفتن کلمات زیر اخمهای او را باز کرد:

«هارتون تو در نزد ما عزیز هستی. کتی حرف خوبی درباره‌ی تو زد. همراه وی باطرف مزروعه برو و مانند یک جنتلمن رفتار کن. مواظب باش حرف زشتی نزنی و خیره‌خیره به او نگاه نکنی و آرام صحبت کنی و دستهایت را از جیب درآوری.»

او آن دو را در حین عبور از جلو پنجره تماشا کرد. هارتون به همراهش حتی نگاهی نمی‌انداخت.

هد کلیف با رضایت اظهار داشت: «من زبانش را بسته‌ام. او از اینکه کلمه‌ای حرف بزند خواهد ترسید. نلی آیا وقتی که باین سن بودم بخاطر می‌آوری- نه چند سال جوانتر- آیا همین قدر احمق بنظر می‌رسید؟»
من جواب دادم: «بدتر از این زیرا که بد نهادتر بودید».

او ادامه داد: «من به او علاقمندم. اگر او احمق زاده شده بود تا این حد لذت نمی‌بردم. من می‌توانم با تمام احساساتش حس همدردی کنم زیرا که خودم

آنها را احساس کرده‌ام. او هرگز قادر نخواهد بود از خشونت و غفلت خود فرار کند، زیرا که به او آموخته‌ام که از وضعش بخود بی‌الد. من او را استوارتر از آنی که پدرش مرا بار آورده، بار آورده‌ام. بهترین چیز در مورد او آنست که هارتون بسیار بمن علاقه دارد. اگر پدرش از قبر برمی‌خاست و مرا متهم به بد تربیت کردن پدرش می‌نمود این پدر با او می‌جنگید تا از من بعنوان تنها دوستش در دنیا حمایت کند».

سپس خنده شیرانه‌ای کرد. در همین ضمن لیتون که شاید حسرت از دست دادن همصحبتی کاترین را می‌خورد شروع به بی‌تابی نمود و بلند شد و بیرون رفت.

کتی داشت از هارتون می‌پرسید که نوشته روی در چیست هارتون به آن نگاه کرد و سرش را خاراند و جواب داد «چیزی نوشته شده است که نمی‌توانم آنرا بخوانم».

لیتون پوزخندی زد و به کتی گفت:

«او حتی نمی‌داند اسم خودش چطور نوشته می‌شود. آیا کسی جاهل‌تر از او دیده‌ای؟ علت آن چیزی غیر از تنبلی نیست. اینطور نیست هارتون؟ آیا متوجه لهجه او نشده‌ای. او آموختن از طریق کتاب را تحقیر می‌کند».

هارتون گفت: «چرا که نه، فایده آن چیست؟»

لیتون و کتی با صدای بلند شروع به خندیدن کردند و پسر بیچاره و عصبانی درحالی‌که صورتش از خشم و شرم می‌سوخت از آنجا رفت. آقای هد کلیف وقتی رفتن او را دید لبخندی زد ولی بعداً دیدم که نگاه نفرت آلودی به آن جفت بی‌عاطفه انداخت که هنوز از حس برتری خود لذت می‌بردند. من پیش از آنکه برای لیتون احساس ترحم کنم از او بدم آمد و پدرش را تا حدی

بغاطر خوار شمردن او محق دیدم.

۳۷ - راز کتی

ما تا بعد از ظهر آنجا ماندیم. قبل از اینموقع نتوانستم کتی را بخانه بازگردانم. خوشبختانه اربابم در اطاقش بوده از غیبت طولانی ما چیزی نمی‌دانست.

روز بعد بهر حال حقیقت بر ملا شد. رویم رفته من متأسفم نبودم. فکر کردم که مسئولیت هدایت و تنبیه کردن خانم جوانم توسط پدرش بهتر از من قابل اجراست. ولی او خجول‌تر از آن بود که دلایل محکمی به دخترش ارائه دهد که چرا او نباید به هاتیز برود و کتی برای هر چیزی که مانع او از رفتن به راه خودش می‌شد دوست داشت دلایل قانع‌کننده‌ای داشته باشد. سرانجام آقای لیتون بطور خلاصه رفتار هد کلیم را با ایزابلا برای او شرح داد. کتی چنان تحت تأثیر بصیرت جدیدی که از طبیعت انسان یافته بود، قرار گرفت و چنان یکه خورد که پدرش صحبت بیشتر در مورد آن را غیر لازم دید.

او پدرش را بوسید و آرام نشست و دو ساعت مشغول درس خواندن شد. سپس همراه او به زمین رفت و تمام روز بطور معمول گذشت در هنگام عصر وقتی که من به طبقه بالا رفتم تا در لباس در آوردن کمکش کنم دیدم در کنار تخت زانو زده و می‌گوید:

گفتم: «بچه خل. اگر واقعاً غصه‌دار بودی ازاینکه اشکهایت را حرام یک چنین مسئله جزئی بکنی شرم می‌داشتی».

او جواب داد: «من برای خودم گریه نمی‌کنم. برای لیتون می‌گیرم. او اگر مرا دوباره نبیند خیلی ناراحت خواهد شد».

من گفتم: «مزخرف نگو، او حدس خواهد زد که چه اتفاقی افتاده و بیش از این بخاطر تو خود را زحمت نخواهد داد؟»

«ولی آیا نباید چند کلمه‌ای بنویسم و توضیح بدهم که چرا نمی‌توانم ببایم؟ و آن کتابهایی را که قول دادم به او قرض بدهم را برایش بفرستم؟»
با لحنی مصمم جواب دادم: «در واقع نه. در آنصورت او هم به تو نامه خواهد نوشت و این مسئله پایانی نخواهد داشت...»
«ولی چطور یک نامه کوچک می‌تواند...»

من حرفش را قطع کردم: «ساکت باش... ما نامه‌های کوچک تو را شروع نخواهیم کرد. بگیر و بخواب.»

او نگاه شیطنت‌آمیزی به من کرد طوری که در آنموقع او را نبوسیدم و به او شب بخیر نگفتم. رواندا را رویش انداخته و خارج شدم و در را بستم ولی کمی بعد دلم سوخت و بآرامی برگشتم ولی چه دیدم. دوشیزه کتی در کنار میز ایستاده بود و یک قطع کاغذ سفید و یک مداد در دستش بود و وقتی که من جلو آمدم او یواشکی آنها را پنهان نمود.

گفتم: «اگر نامه بنویسی کسی را پیدا نخواهی کرد که آنها برساند»
درحالیکه صحبت می‌کردم شمعش را خاموش نمودم و او روی دستم زد و ناسزائی گفت.

هفته‌ها گذشت و کتی دوباره سر حال آمد اگر چه بسیار علاقمند شده بود که در گوشه‌ای خود را پنهان کند و کتابی را که هر وقت نزدیکش می‌رفتم از نظرم مخفی می‌کرد، خواند و بنظرم رسید که قطعه کاغذهایی را بین اوراق آن قرار داشت. همچنین هر روز صبح زود به آشپزخانه می‌آمد طوری که گویی در انتظار چیزی بود و کشوی کوچکی در قفسه کتابخانه داشت که ساعتها با آن ور

می‌رفت و کلیدش را با دقت کامل در می‌آورد و با خود می‌برد.

یک روز در حالیکه مشغول گشتن کشواش بود مشاهده کردم که بجای اسباب بازی‌ها و چیزهای کوچک دیگر که قبلاً محتویات آنرا تشکیل می‌دادند، مقداری اوراق تا شده در آن قرار دارد. کنجکاو و بدگمانی‌ام تحریک شد بنابراین شب هنگام در میان کلیدهای خود کلیدی را پیدا کردم که به قفل آن می‌خورد و گنجینه‌ی وی را مورد بررسی قرار دادم.

کשו حاوی توده‌ای نامه‌های روزانه بود از لیتون و هد کلیف و جوابهای که خانم جوان من نوشته بود. من آنها را در دستمالی بستم و کشوی خالی دوباره قفل کردم.

صبح روز بعد مشاهده کردم که دوشیزه کتی پائین به آشپزخانه آمد. وقتی پسر کوچکی که شیر می‌برد آمد، بطرف در رفت. در حالیکه پیشخدمت حلب او را پر می‌کرد دوشیزه کتی چیزی در جیب کت او قرار داد و چیزی دیگری در آورد. من بدنبال پسرک به باغ رفتم و موفق شدم نامه را بگیرم اگرچه او با شجاعت از امانتش دفاع کرد و شیر در این بین به زمین ریخت. در کنار دیوار ایستاده و آنرا خواندم. بسیار ساده و صمیمی‌تر از نامه‌های پسرعمه‌اش بود. بامزه و احمقانه نوشته شده بود.

آن روز یک روز بارانی بود در پایان درس صبح دتی مستقیماً بطرف کشواش رفت تا خود را سرگرم سازد. پدرش پشت میز نشسته و مشغول مطالعه بود و من عمداً مشغول تعمیر لبه پنجره شدم و چشمم را به آنچه که در حال وقوع بود دوخته بودم.

هیچ پرنده‌ای وقتی که به آشیانه‌اش برگردد و آنرا خالی از بچه‌هایش بیاید ناامیدی کاملش را با فریادهایش، کامل‌تر از کتی که فقط یک «اوه» گفت.

بیان نکرده است.

آقای لیتون سرش را از کتاب بلند کرد و گفت:

«چه شده است عزیزم. آیا بخود صدمه زده‌ای؟»

او با زحمت جواب داد: «نه پدر... الن!... الن! بیا بالا من بیمار هستم!»

من اطاعت کردم.

گفت: «اوه الن آنها را برداشته‌ای. اوه. آنها را بمن بده و به پاپا نگو. من

بسیار شیطنت کرده‌ام. ولی دیگر این کار را نخواهم کرد!»

من جواب دادم: «من آنها را به کتابخانه می‌برم و خواهیم دید که پدرت

درباره این مزخرفات چه خواهد گفت.»

او سعی کرد که آنها را از من بگیرد. ولی من آنها را در بالای سر خود

نگه داشتم. او تقاضا کرد که آنها را بسوزانم یا هر کار دیگری می‌خواهم بکنم

بجز اینکه نشانشان دهم. سرانجام بخاطر اینکه همانقدری که می‌خواستم

سرزنش کنم خنده‌ام گرفته بود گفتم:

«آیا صادقانه قول می‌دهی که نه نامه و نه کتاب و نه حلقه گیسو و نه

انگشتر و نه اسباب بازی بفرستی و نه دریافت کنی؟»

که غرورش بر شرمش فائق آمده بود گفت: «ما اسباب بازی رد و بدل

نمی‌کنیم.»

گفتم: «اکیداً هیچ چیز، قول می‌دهی؟»

درحالیکه لباس مرا می‌گرفت فریاد زد: «قول می‌دهم الن.»

ولی وقتی که شروع کردم آنها را در آتش بیندازم، از دست دادن آنها

برایش بسیار دردناک بود.

«یک یا دوتایشان را بگذار. بخاطر لیتون.»

من به انداختن آنها در آتش ادامه دادم.

او اظهار داشت: «من یکی‌شان را برمی‌دارم، ای آدم بیرحم» دستش را بداخل آتش برد و بعضی از قطعات را که تا نیمه سوخته بود برداشت و انگشتانش سوخت.

«خیلی خوب در اینصورت می‌توانم آنها را به پدرت نشان دهم!»

با این حرف او قطعات سیاه شده را بداخل آتش انداخت و بدون آنکه حرفی بزند به اطاقش رفت. من پائین رفتم تا به اربابم بگویم که حمله بیماری خانم جوانم برطرف شده است ولی بهتر دیدم که او مدتی دراز بکشد. در هنگام صرف چای او رنگ‌پریده و در حالیکه چشمانش سرخ شده بودند و کاملاً ساکت و آرام بود نمایان شد.

صبح روز بعد جواب نامه لیتون را در روی قطعه کاغذی که روی آن نوشته شده بود، از هدکلیف جوان در خواست می‌شود که هیچ‌نامه دیگری به دوشیزه لیتون فرستاده نشود زیرا که او آنها دریافت نخواهد کرد، جواب دادم. و از آنموقع پسر کوچک شیرفروش با جیبهای خالی رفت و آمد می‌کرد.

۳۸ - نتیجه بالا رفتن از دیوار

تابستان پایان رسید. هنگام درو در آن سال بتعمیق افتاد. آقای لیتون و دخترش غالباً در میان کارگران در مزرعه قدم می‌زدند و در آخرین روز گردآوری محصول تا هنگام شب آنجا ماندند. در نتیجه این امر ارباب من سرما خورد و سرماخوردگی به پسرانش اثر کرد و در طول زمستان مجبور شد در خانه بماند.

بیچاره کتی که از ماجرای عشقش ترسیده بود از زمان پایان یافتن آن غمگین‌تر و کسل‌تر شده بود و پدرش به او تأکید می‌کرد که کمتر مطالعه کند و بیشتر ورزش نماید. او دیگر یاری نداشت و اگرچه من سعی کردم این فقدان را جبران نمایم از کارهای روزانه گوناگونم فقط دو یا سه ساعت وقت اضافه پیدا می‌کردم که با او باشم.

در یک بعدازظهر در اوائل ماه نوامبر وقتی که بنظر می‌رسید که احتمال دارد باران بیارد از خانم جوانم خواستم که از پیاده‌روی دست کشد. او درخواست مرا رد کرد. بنابراین با بی‌میلی رد او چتر خود را برداشته و او را تا ته باغ همراهی کردم. او هنگامی که سر حال نبود به این نوع پیاده‌روی می‌پرداخت. مانند حالا که ارباب من بدتر از روزهای معمول بود.

وقتی به دری نزدیک شدیم که به جاده باز می‌شد، خانم من بشاش‌تر شد و از دیوار بالا رفت و روی آن نشست تا میوه یک درخت رز را بچیند. وقتی که دستش را درازتر کرد تا آنها را بگیرد کلاهش در آنطرف دیوار در بیرون بزمین افتاد. و چون در قفل بود او می‌خواست که پائین بپرد و آنرا بردارد. من به او گفتم که احتیاط کند تا نیفتد و او پائین پرید.

ولی برگشتن باین آسانی نبود. سنگهای طرف بیرون صاف و کاملاً بهم چسبیده بودند. من این موضوع را فراموش کرده بودم و صدای خنده او را شنیدم که می‌گفت:

«الن باید بروی کلید را بیاوری والا باید بطرف دروازه بزرگ، دور باغ را بدوم».

من جواب دادم: «همانجائی که هستی بمان. دسته کلید در جیبم است شاید بتوانم بازش کنم».

تمام کلیف‌ها را آزمودم ولی فایده‌ای نداشت و در همین موقع صدای پای اسب را شنیدم و کتی با نگرانی از پشت دو زمرمه کرد: «الن امیدوارم بتوانی آنرا باز کنی».

صدای بمی فریاد زد: «دوشیزه لیتون، خوشحالم که تو را می‌بینم، می‌خواهی توضیحی بمن بدهی؟»

کتی جواب داد: «من نباید با شما صحبت کنم آقای هد کلیف. پاپا می‌گوید شما مرد شریری هستید و شما هم از او و هم از من متنفرید. و الن هم همین را می‌گوید».

هد کلیف گفت: «این ربطی به موضوع ندارد. فکر می‌کنم از پسر من متنفر نباشم و در رابطه با اوست که می‌خواهم با تو صحبت کنم. بله باید سرخ هم بشوی! دو یا سه ماه پیش به لیتون نامه می‌نوشتی. من نامه‌های تو را دارم و اگر به حرفهایم گوش ندهی آنها را به پدرت نشان خواهم داد. فکر می‌کنم که از این سرگرمی خسته شده‌ای؟ خوب لیتون بسیار جدی بود. او بخاطر تو دارد می‌میرد و قلبش در اثر بیرحمی تو شکسته است. هر روز حالش بدتر می‌شود. و تا وقتی که کاری برای کمک به او نکنی قبل از تابستان آینده زیر خاک خواهد بود».

من فریاد زدم: «چطور می‌توانی با بی‌شرمی این دروغها را به بچه بیچاره بگویی. دوشیزه کتی تا یک دقیقه دیگر با یک سنگ قفل را می‌شکنم. چرندیات او را باور نکن».

هد کلیف گفت: «من نمی‌دانستم که کسی دارد حرفهای ما را گوش می‌دهد. خانم دین چطور می‌توانید اینطور بیشرمانه دروغ بگوئید. خانم لیتون، در تمام این هفته من در خانه نخواهم بود بروید و ببینید من حقیقت را گفته‌ام یا نه».

قفل باز شد و من بیرون رفتم.
 درحالیکه بازوی کتی را گرفتم و او را بداخل کشیدم گفتم: «بیاتو» او
 با چشمانی نگران به هد کلیم نگاه می کرد.
 در را بستم و چترم را باز نمودم و خانم را زیر آن گرفتم. باران شروع
 شده بود. در سکوت با عجله بطرف خانه رفتم.
 در آن روز عصر وقتی که کنار آتش نشسته بودیم کتی شروع به گریه
 کرد. من با او صحبت کردم ولی فایده ای نداشت. هد کلیم کارش را با مهارت
 انجام داده بود.

کتی گفت: «شاید حق با تو باشد الم ولی من تا وقتی که از موضوع
 آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت».

در مقابل تصمیم احمقانه او خشم و مباحثه چه فایده ای می توانست داشته
 باشد؟ روز بعد من در کنار اسب خانم شیطانم در راه وودرینگ هاتیز بودم.
 تحمل دیدن غم و اندوه او و چهره رنگ پریده و چشمان سنگینش را نداشتم و به
 این امید ضعیف تسلیم شدم که شاید لیتون با طرز برخورد او ثابت کند که
 سخنان پدرش حاوی حقیقت چندانی نبوده است.

۳۹- یک معلول پر دردسر

بدنبال آن شب بارانی یک صبح مه آلود و نه‌رهای آب از تپه ها سرازیر
 شده و از راه ما می گذشتند. پاهای من کاملاً خیس شده بودند و من احساس
 عصبانیت و ناراحتی می نمودم. ما از راه آشپزخانه وارد خانه رعیتی شدیم تا
 مطمئن شویم هد کلیم واقعاً در خانه نیست.

ژوزف در جلوی شعله آتش تنها نشسته بود و از کشیدن پپ و گرمای آتش لذت می‌برد. او به سؤالات ما با بی‌میلی پاسخ داد.

صدای بچه گانه‌ای از اطاق داخلی آمد: «ژوزف چقدر باید تو را صدا بزنم. فقط چند خاکستر سرخ باقی مانده است».

ژوزف اهمیتی نداد. پیشخدمت و هارتون دیده نمی‌شدند. هر دو احتمالاً مشغول کارشان در جایی دیگر بودند. ما صدای لیتون را شناخته و وارد شدیم.

کتی به کنار او رفت.

او درحالی‌که سرش را از روی دسته صندلی که در آن دراز کشیده بود بلند می‌کرد گفت: «شمائید دوشیزه لیتون. آیا ممکن است در را ببندید؟ شما در را باز گذاشتید و آن اشخاص نفرت‌انگیز ذغال برای آتش نمی‌آورند. هوا خیلی سرد است!»

من آتش را بهم زد و خودم رفتم مقداری ذغال آوردم. پسر بیمار شکایت می‌کرد که پر از خاکستر شده است ولی بطور بدی سرفه می‌کرد و بنظر تب‌آلود و بیمار می‌رسید بنابراین او را تقصیر کار ندانستم.

کتی گفت: «خوب لیتون از دیدن من خوشحالی؟»

او جواب داد: «چرا قبلاً نیامدی. بجای آنکه نامه بنویسی باید خودت می‌آمدی. نوشتن آن نامه‌های بلند بطور وحشتناکی مرا خسته می‌کرد. اکنون نه توان صحبت کردن دارم و نه هیچ چیز دیگر. نمی‌دانم زیلا کجاست!» بمن نگریست و گفت: «آیا ممکن است به آشپزخانه بروی و ببینی آیا او آنجاست؟»

بخطرات خدمات دیگرم از من تشکر نشده بود بنابراین من درجای خودم ماندم و جواب دادم: «هیچکس آنجا نیست بجز ژوزف».

درحالی‌ه رویش را برمی‌گرداند گفت: «من می‌خواهم آب بنوشم از وقتی که پاپا رفته است زیلا همیشه به جیمرتون می‌رود و من مجبورم پائین به اینجا بیایم. آنها تظاهر می‌کنند که صدای مرا از بالا نمی‌شنوند»..

کتی شروع به گشتن به دنبال آب نمود و یک پارچ پیدا کرد و لیوان را پر نمود و آورد. او به کتی گفت که قاشقی شربت از بطری‌ای که روی میز است در آن بریزد و بعد از نوشیدن آن حالش کمی بهتر شد و به کتی گفت که خیلی مهربان است.

کتی از لبخندی که بر لبان او نقش بسته بود خوشحال شده دوباره پرسید: «آیا از دیدن من خوشحالی؟»

او جواب داد: «بله خوشحالم ولی از اینکه قبلاً نیامدی ناراحت شده بوم و پاپا دشنام داد که تقصیر خودم بوده است. او مرا آدم بی‌ارزشی خواند و گفت که اگر جای من بود تا حالا بیش از پدرت صاحب گرنج می‌بود».

کتی گفت: «وقتی پدرت اینجاست من جرأت نمی‌کنم بیایم. اگر بتوانم از پدرم اجازه بگیرم نصف اوقاتم را با تو خواهم گذراندم. کاش تو برادرم بودی!» او با بشاشیت اظهار داشت: «آنوقت مرا باندازه پدرت دوست می‌داشتی؟ ولی پاپا می‌گوید اگر زنم بودی بیشتر از هر کس دیگری مرا دوست می‌داشتی».

کتی گفت: «اغلب مردها از زنهای خود متنفرند. ولی برادران و خواهران خود را دوست می‌دایند».

لینتون منکر آن شد که مردان از زنان خود متنفر باشند ولی کتی تکرار کرد که چنین است و مثال عدم علاقه پدرش را به عمه‌اش مثل زد. من سعی می‌کردم که جلوی زبان بی‌فکرانه‌اش را بگیرم ولی او همه چیز را که می‌دانست بیان کرد.

لینتون اظهار داشت که داستان او اشتباه است.
 او گفت: «پدرم بمن گفت و او هیچ وقت دروغ نمی‌گوید».
 لینتون فریاد زد: «پدر من پدر تو را خوار می‌شمارد».
 کتی جواب داد: «و پدر تو آدم شریری است».
 لینتون گفت: «خوب در این مورد چه می‌گوئی مادرت از پدرت متنفر بود!»

کتی که عصبانی‌تر از آن شده بود که ادامه دهد گفت: «اوه!»
 لینتون اضافه کرد: «و پدرت مرا دوست نمی‌داشت!»
 او فریاد کشید: «حقیقت ندارد. من اکنون از او متنفرم».
 لینتون درحالیکه به پشت صندلی تکیه می‌داد و از ناخشنودی هم صحبتش خوشحال شده بود گفت:
 «همینطور است که گفتم. همینطور است»

کتی که کنترلش را از دست داده بود صندلی را با خشونت هل داد و این امر موجب شد که لینتون روی دسته صندلی بیفتد. او فوراً دچار یک حملهٔ سرفهٔ خفه‌کننده شد و پیروزی‌اش بر رقیب پایان یافت. این حمله آنقدر طول کشید که حتی من ترسیدم. دختردائی‌اش با تمام توان بنای گریستن گذاشت اگرچه چیزی نگفت. من او را گرفتم تا حمله پایان یافت. سپس مرا عقب زد و سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. کتی در مقابل او نشست و به آتش خیره شد.
 بعد از تقریباً ده دقیقه پرسیدم: «اکنون حالت چطور است هد کلیف جوان؟»

او جواب داد: «آرزو می‌کنم او حالش مثل من باشد. آدم بیرحم سنگدل».

ربع ساعت دیگر به نالیدن ادامه داد.

سرانجام دختردائی‌اش گفت: «متأسفم که تو را اذیت کردم لیتون ولی در اثر آن تکان کوچک اگر جای تو بودم صدمه‌ای نمی‌دیدم. و تصور نمی‌کردم که تو هم صدمه‌ای ببینی. راستی خیلی ناراحتت کردم اینطور نیست؟»
او زمزمه کرد: «نمی‌توانم با تو صحبت کنم. تو آنقدر مرا اذیت کرده‌ای که تمام شب باید با این سرفه بیدار بمانم». سپس بنا کرد به گریه کردن.
کتی با غمگینی پرسید: «پس آیا باید بروم؟»
«مرا تنها بگذار».

کتی مدتی صبر کرد. لیتون نه سرش را بلند کرد و نه حرفی زد. سرانجام کتی بطرف در حرکت کرد و من بدنباش رفتم. در اثر فریادی هر دو برگشتیم. لیتون از صندلی روی کف اطاق افتاده بود و خود را این طرف و آن طرف تکان می‌داد گوئی می‌خواست تا جای ممکن اسباب دردسر ما باشد. کتی زانو زد و گریه کرد.

من گفتم: «او را بلند می‌کنم و روی نیمکت می‌خوابانم و او می‌تواند تا آنجائی که می‌خواهد بخود بپیچد. ما نمی‌توانیم بمانیم و او را تماشا کنیم. امیدوارم که تو قانع شده باشی دوشیزه کتی» (که او شخصی نیست که تو بتوانی سلامتی‌اش را باز گردانی).

او بالشی زیر سرش گذشت و به وی آب داد و او آنرا رد کرد و شکایت نمود که بالش خیلی بلند است. او نمی‌گذاشت کتی ترکش کند. کتی برایش چند آواز خواند و وقت بهمین شکل گذشت تا آنکه ساعت، زنگ دوازه را زد. او درگوشش چیزی زمزمه کرد و سرانجام ما آنجا را ترک کردیم.
بمحض اینکه از خانه خارج شدیم گفتم: «فردا به آنجا نخواهد رفت».

خانم».

او خندید.

من ادامه دادم: «کاملاً مراقب خواهم بود. و قفل را تعمیر خواهم کرد».

او در حال خندیدن گفت: «می‌توانم از بالای دیوار بروم. گرنج که یک زندان نیست. و بعلاوه من هفده سالم است. مطمئنم که اگر از لینتون مراقبت کنم بزودی حالش خوب خواهد شد».

من جواب دادم: «گوش کنبد خانم. اگر دوباره اقدام به رفتن به وودرینگ هاتیز بنمائید من به آقای لینتون خواهم گفت».

قبل از شب به خانه رسیدم. اربابم توضیحی در مورد غیبت ما از ما نخواست. او فکر کرد که ما در حال گشتن در باغ بوده‌ایم. بمحض اینکه وارد خانه شدم با عجله کفش‌ها و جورابهای خیس را عوض نمودم ولی نشستن در هاتیز بمدت طولانی با کفشهای خیس بمن صدمه زد و صبح روز بعد بیمار شدم. سه هفته در بستر بیماری بودم و نتوانستم وظایفم را انجام دهم.

خانم کوچک من مانند یک شخص مقدس در مراقبت از من رفتار می‌نمود و همدم تنهایی‌ام بود. در لحظه‌ای که اطاق پدرش را ترک می‌کرد به کنار بستر می‌آمد. روزهایش را بین ما دو نفر تقسیم کرده بودم. او خورد و خوراک و مطالعه و بازی‌هایش را فراموش می‌کرد.

اربابم زودی خوابید و من اغلب بعد از ساعت شش احتیاج به چیزی نداشتم. من هیچگاه به این فکر نمی‌کردم که بعد از چای خانم کوچکم با خود چکار می‌کند و اگرچه غالباً وقتی که بداخل اطاق نگاه می‌کرد که به من شب بخیر بگوید، متوجه رنگ سرخ گونه‌هایش می‌شدم ولی بجای آنکه فکر کنم آن نتیجه سواری در هوای سرد در دشت است، تصور می‌نمودم که در اثر آتش گرم

اطاق مطالعه چنین شده است.

۴۰- ملاقاتهای ممنوع

سرانجام این توانائی را بدست آوردم که اطاقم را ترک کنم و در اطراف خانه حرکت نمایم. اولین باری که در عصر هنگام، در صندلی نشستم از کتی درخواست نمودم که برایم کتاب بخواند زیرا که چشمانم ضعیف بودند. او با بی‌تمایلی بسیار این کار را کرد و بعد از یک ساعت شروع به سؤال کردن نمود:

«الن خسته نشده‌ای؟ آیا بهتر نیست اکنون دراز بکشی؟»

من چندین بار تکرار کردم: «نه. نه. عزیزم خسته نیستم».

سپس او خمیازه کشید و چشמהایش را مالید و به ساعتش نگاه کرد. سرانجام به اطاقش رفت.

شب بعد او بیشتر بی‌حوصله بنظر می‌رسید و در شب سوم گفت سرش درد می‌کند و مرا ترک کرد. رفتار او بنظرم عجیب می‌آمد و بعد از آنکه مدتی تنها ماندم به طبقه بالا رفتم تا ببینم حالش بهتر شده است یا نه. کتی را نه در طبقه بالا پیدا کردم و نه در پائین. خدمتکاران او را دیده بودند و در اطاق آقای ادگار خاموشی حکمفرما بود. من به اطاق خانم جوانم بازگشتم و شمع را روشن کردم و در کنار پنجره نشستم.

ماه تابان می‌درخشید و من تکرار کردم که شاید رفته در باغ قدم بزنند. دیدم که کسی در طول پرچین داخلی باغ می‌خزد ولی او یکی از کارگران اصطبل بود. او ایستاد و به جاده کالسکه‌رو مدتی نگاه کرد و سپس ناگهان ناپدید شد. بعد از آنکه دوباره پیدایش شد داشت اسب خانم کتی را می‌آورد و او

نیز آنجا بود تازه از اسب پیاده شده و در کنارش راه می‌رفت. او از طریق پنجره بلند وارد اطاق ناهارخوری شد و بی‌سروصدا به اطاقش در طبقه بالا آمد. در را با آرامی می‌بست. کفشهای برفی‌اش را درآورد. گره کلاهش را باز کرد و داشت ردایش را در می‌آورد که من ناگهان بلند شدم و خود را نشان دادم! او حیرت زده ایستاد.

گفتم: «دوشیزه کتی عزیزم در این موقع شب کجا سواری می‌کردید؟»
و چرا باید مرا با گفتن قصه‌ای دروغین فریب دهید؟
او با ناراحتی گفت: «به ته باغ رفته بودم».
«و نه هیچ جای دیگر؟»

جواب او با صدای آرام این بود: «نه»
من با تأسف فریاد زدم: «اوه کتی. تو می‌دانی که کار اشتباهی کردی.
من ترجیح می‌دهم که سه ماه بیمار باشم تا بشنوم که تو دروغ می‌گویی».
او به جلو پرید و اشکهایش سرازیر شد و بازوانش را دور گردن من انداخت و گفت:

«خوب، زن. من از عصبانیتت می‌ترسم. بمن قول بده که عصبانی نمی‌شوی و من حقیقت را خواهم گفت. من از پنهان کردن آن متنفرم».
من در وودرینگ هاتیز بودم. باید به قولی که به لیتون دادم وفا می‌کردم.
من کلید در باغ را وقتی که آنها تعمیر می‌کردند بدست آوردم و از زمانی که بیمار شدم یک روز هم نبوده که به آنجا نرفته باشم. بخاطر مشغولیت خودم نبود که به آنجا می‌رفتم. من اغلب در تمام مدت بیچاره بودم. گاهی خوشحال می‌شدم شاید یکبار در هفته.

در ملاقات دوم لیتون سر حال بنظر می‌رسید. ما با شادمانی ساعتی

گفتم و خندیدیم. سپس من از نشستن خسته شدم و به او پیشنهاد کردم که بازی کنیم. او موافقت کرد که با من توپ بازی کند. من پی‌درپی می‌بردم و او دوباره بداختم شد و سرفه کرد و به صدلی‌اش بازگشت. بعد از آنکه چند آواز قشنگ برایش خواندم دوباره خلغش باز شد. آن شب در هنگام سواری بطرف خانه گوئی که در هوا پرواز می‌کردم.

شب بعد با هارتون برخورد کردم و او اسب مرا گرفت و داخل برد. من به او گفتم که اسبم را تنها گذارد. او بیرون آمد و به نوشته بالای در جلویی نگاه کرد و با ناشی‌گری و غرور گفت: «دوشیزه کتی من اکنون می‌توانم آنرا بخوانم».

من اظهار داشتم: «عالی است. بگذار ببینم. داری زرنگ می‌شوی!»

«او باهستگی نام نوشته شده را هجی کرد: «هارتون ارنشاد»

از روی تشویش فریاد زد: «آن ارقام»

او جواب داد: «نمی‌توانم آنها را بخوانم»

«من از ته دل خندیدم و به او گفتم که برود و چون من آمده‌ام لیتون را ببینم و نه او را او سرخ شد، و با ناراحتی دور شد. فکر می‌کنم او فکر کرده بود باندازه لیتون تحصیل کرده است!»

من حرف او را قطع کردم و گفتم: «دوشیزه کتی عزیز باید بخاطر داشته باشی که هارتون هم مانند لیتون خویشاوند نزدیک توست. حداقل آرزوی درس خواندن بلندپروازی قابل ستایشی در او بوده است. شما او را ابتدا بخاطر جهلش شرم‌زده کرده بودی و او سعی کرده بود آنرا جبران کند و تو را خوشنود سازد. اگر در شرایط او بار آمده بودی آیا وضعیت از او بهتر می‌بود؟ او باندازه تو بچه باهوش و زرنگی بود».

«ولی الن صبر کن و باقی ماجرا را بشنو».

«من وارد شدم. لیتون روی نیمکت دراز کشیده بود و گفت که بیمار است. از من خواست که کمی برای او کتاب بخوانم و من داشتم شروع می‌کردم که هارتون در را باز کرد و بازوی لیتون را گرفت و از نیمکت بلندش کرد».

با عصبانیت گفت: «به اطاق خودت برو. اگر او به دیدار تو آمده است او را آنجا ببر. تو نباید مرا در خارج از این مکان نگه داری!» او دشنام داد و نزدیک بود لیتون را بیرون بیندازد. من بدنبال او رفتم و کتاب از دستم افتاد. هارتون لگدی به کتاب زد و در را بروی ما بست.

لیتون درحالی‌که می‌لرزید و رنگش پریده بود ایستاد. چشمانش پر از حالت خشم ناتوان دیوانه‌وار بود. او در را تکان داد ولی در محکم بسته شده بود. سپس تهدیدهای ترسناکی کرد.

من دستش را گرفتم و سعی کردم او را از آنجا دور کنم. سرانجام فریادهایش در اثر یک حمله وحشتناک سرفه در گلو خفه شد. خون از دهانش بیرون زد و بزمین افتاد. من به حیاط دویدم و زیلا را صدا کردم. در همین ضمن هارتون، لیتون را به طبقه بالا برد. ژوزف در را قفل کرد. و هر سه آنها گفتند که من باید به خانه برگردم.

کمی که در طول جاده جلو رفتم هارتون دوباره پیدایش شد و گفت:
«دوشیزه کتی متأسفم»

من با شلاقم ضربه‌ای به او زدم و سوار بر اسب دور شدم. شب بعد به هاتیز رفتم. من ترسیدم که لیتون مرده باشد. در روز سوم جزأت پیدا کردم که دوباره به آنجا بروم. با خوشحالی زیاد او را درحالی‌که روی

نمی‌توانست در یک اطاق کرچک و تمیز در طبقه بالا دراز کشیده بود، یافتیم که در حال خواندن یکی از کتابهای من بود. تا یک ساعت او نه با کسی صحبت کرد و نه به من نگاه کرد. الن و وقتی که لب از لب گشود، بجای هارتون مرا مسئول تمام آن اتفاقات دانست. من بلند شدم از اطاق بیرون رفتم و عزم جزم کردم که دیگر بیدارش نیایم.

نشیدن هیچ خبری از او آنقدر برایم نکبت‌بار بود که از تصمیمم چشم پوشیدم و دو روز بعد دوباره بطرف هاتیز سوار بر اسب شدم. وقتی به آنجا رسیدم به او گفتم همانطور که فکر می‌کند من بقصد آزار او آمده‌ام و اکنون آمده‌ام که خداحافظی کنم و او باید به پدرش همین را بگوید.

او گفت: «تو بسیار از من شادتر هستی و لازم نیست که مانند من بهتر از این باشی. گاهی من بی‌ارزش و بدخلق و بدحال می‌شوم. ولی باور کن اگر قرار باشد به شیرینی و مهربانی و خوبی تو باشم، خواهم شد. مهربانی تو باعث شده است که ترا عمیق‌تر دوست بدارم از اینکه شایسته عشق تو باشم و اگر چه نمی‌توانم طبیعت خود را به تو نشان دهم. تا زمانی که بمیرم حسرت آنرا خواهم خورد».

من حس کردم که او حقیقت را می‌گوید و باید او را ببخشم. از آنموقع تا سرملاقات بعدی ما شاد و امیدوار بودیم بقیه دیدارهای من کسل‌کننده و ناخوشایند بودند. تا اندازه‌ای بخاطر خودخواهی او و بدخلقیش و تا اندازه‌ای بخاطر بیماریش. من یاد گرفتم که همه چیز را تحمل کنم. آقای هدکلیف از روی عمد از دیدار من اجتناب می‌کرد. من بندرت او را می‌دیدم.

«الآن اکنون همه چیز را دانستی. به پاپا که نخواهی گفت نه؟»

بعد از تکرار کردن درباره این موضوع در روز بعد مستقیم به اطاق اربابم

رفتم و تمام داستان را نقل کردم. آقای لیتون مضطرب و پریشان شد. کتی دیگر فهمید که دیدارهایش بی‌پایان رسیده است. بی‌پرده گریست. تنها چیزی که کمی تسلیش می‌داد این امید بود که پدرش به پسرعمه‌اش نامه بنویسد که هر موقع که بخواهد به گرنج بیاید. شاید اگر پدرش طبع و وضع سلامت خواهرزاده‌اش را می‌دانست که جزئیات آنرا برایش شرح نداده بودم حتی این اجازه را هم به او نمی‌داد.

۴۱- ملاقات در خلنگزارها

کتی از دستورات پدرش متابعت می‌کرد. محبت به او هنوز مقدم‌ترین احساس در قلبش بود. پدرش با او بدون عصبانیت و با ملایمت کسی که دارد گنجش را در میان مخاطرات دشمنان رها می‌کند صحبت کرده بود. چند روز بعد او بمن گفت: «امیدوارم خواهر زاده‌ام نامه‌ای بنویسد یا خبری بفرستد الی صادقانه بمن بگو در مورد او چه فکری می‌کنی. آیا دارد بهتر می‌شود و آیا در حینی که بزرگ می‌شود امیدی به اصلاح و بهبودی وی هست!»

من جواب دادم: «آقا او خیلی نازک نارنجی است و بعید است که روزی یک مرد بشود ولی می‌توانم بگویم که شبیه پدرش نیست و اگر دوشیزه کتی از بخت بد با او ازدواج کند او کاملاً تحت کنترلش درخواهد آمد».

او گفت: «من اغلب دعا می‌کردم که زمانی فرا رسد که در کنار همسرم بیارام ولی اکنون از آن می‌ترسم. برای کتی چه می‌توانم بکنم؟ چطور می‌توانم او را ترک کنم؟ اگر لیتون بتواند فقدان مرا برای او جبران کند، حتی لحظه‌ای هم اهمیت نمی‌دهم که او پسر هد کلیم است. ولی او باید شخصی بی‌ارزش

باشد. فقط یک برده ضعیف پدرش - نمی توانم کتی را به او بسپارم!»

بهار فرا رسید. با این وصف ارباب من قوایش را بازنیافت. او قدم زدن با دخترش در زمینهایش را از سرگرفت و در نظر بی تجربه دخترش رنگ گونه ها و درخشندگی چشمانش نشانگر بهبودی او بودند.

یکبار دیگر به خواهر زاده اش نامه نوشت و آرزویش را برای دیدار او بیان کرد و اگر آن پسر بیچاره می توانست تا آن راه دور بیاید شکی ندارم که پدرش این اجازه را به او می داد. و لیتون جوابی فرستاد مبنی بر اینکه آقای هد کلیف با دیدار او از گرنج مخالفت کرده است. ولی او خودش امیدوار است که روزی در حین پیاده روی او و دختردائی اش را ملاقات کند.

ادگار اگرچه برای آن پسر احساس دلسوزی داشت نمی توانست در آنموقع سال درخواست او را برآورد زیرا که خودش نمی توانست کتی را همراهی کند. وقتی تابستان آمد و ماه ژوئن رسید همچنان قوایش تحلیل می رفت و سرانجام متقاعد شد که اجازه دهد هفته ای یکبار تحت نظر من پسرعمه و دختر دائی با هم قدم بزنند یا سواری کنند. اگرچه قسمتی از در آمدش را هر ساله کنار می گذاشت تا هنگام مرگش کتی پول کافی داشته باشد، او آرزو می کرد که در زمان کوتاهی کتی در خانه اجدادش نگه داری شود یا لافل به آن باز گردد و او می دانست که تنها شانس انجام چنین کاری ازدواج با وارثش است.

او هیچ نمی دانست که شخص مذکور بسرعت خودش دارد سلامتی اش را از دست می دهد و فکر می کنم هیچکس دیگر هم این موضوع را نمی دانست. هیچ دکتري به هاتيز نمی آمد و هیچکس از بين ما او را ندیده بود تا از وضعش ما را با خبر سازد. من بسهم خود خیال کردم که ترسهایم بی اساس هستند و او در حال بازیافتن قوای خود است که حرف سواری و پیاده روی را در خلنگزارها

می‌زنند. من این موضوع را درک نکردم که پدرش چطور شرورانه با او رفتار می‌کرد وقتی که می‌دید نقشه‌های پلیدش در اثر مرگ لیتون با شکست مواجه خواهد شد.

در اواسط تابستان بود که من و کتی برای اولین سواری با پسردائی‌اش از خانه خارج شدیم. آن روز، یک روز ابری بود. محل ملاقات ما در سر تقاطع جاده معین شده بود ولی وقتی که آنجا رسیدیم یک پسر کوچک کشاورز که بعنوان پیغام‌آور فرستاده شده بود بما گفت که لیتون در این طرف هاتیز است و خیلی ممنون خواهد شد اگر ما کمی جلوتر رویم.

ما او را در حدود ربع مایل دورتر از خانه‌اش یافتیم. روی زمین دراز کشیده بود و منتظر ما بود و تا وقتی که به چندی قدمی او رسیدیم، از جایش بلند نشد. او بسختی راه می‌رفت و خیلی رنگ‌پریده بنظر می‌رسید. کتی با تحیر و اندوه به او نگاه کرد و پرسید که آیا حال او بدتر شده است.

او نفس‌زنان و لرزان درحالی‌که دست او را می‌گرفت آنطور که گوئی احتیاج به عصائی دارد گفت: «نه بهترم. بهترم».

دختر دائی نکرار کرد: «ولی بدتر بنظر می‌آئی. لاغرتر شده‌ای...»
او با عجله حرفش را قطع کرد و گفت: «خسته‌ام. هوا برای پیاده‌روی خیلی گرم است. بیائید کمی استراحت کنیم. من اغلب احساس بیماری می‌کنم. پدر می‌گوید خیل سریع در حال رشدم».

کتی نشست و او نیز در کنارش نشست. کتی حرف می‌زد و او گوش می‌کرد. او بطور مشهودی در ادامه هر نوع مکالمه‌ای دچار زحمت بود. فقدان علاقه نسبت به آنچه که به او گفته می‌شد و عدم داشتن توانائی برای سرگرم

کردن کتی، آنقدر واضح بودند که کتی نتوانست ناامیدی خود را پنهان سازد. تغییر در تمام شخصیت و سلوک او رخ داده بود. بدخلقی جایش را به ضعف کسالت بار داده بود و حالت بچه گانه کمتر شده و افسردگی ناشی از خودخواهی یک معلول بجایش نشسته بود.

کتی نیز باندازه من متوجه شده بود که او بیش از آنکه از هم صحبتی ما لذت برد آنرا یک مجازات می انگاشت و کتی در اینکه عنقریب مطرح کند که برویم و از او جدا شویم درنگی نکرد.

این پیشنهاد بطور غیرقابل انتظاری باعث شد که لیتون از تنبلی دست کشد و به یک حالت ترس دچار شود. او با نگرانی نگاهی به هاتیز انداخت و تقاضا کرد که کتی لااقل نیم ساعت دیگر بماند.

او گفت: «بمان تا کمی استراحت کنی و کتی فکر نکن و نگو که حال من خوب نیست. هوای سنگین و ابری و گرما مرا کامل کرده است. قبل از اینکه شما بیانید من مقدار زیاد پیاده روی کردم. به دانی بگو که حال من خوب است آیا چنین کاری می کنی؟»

خانم جوان من حیرت زده گفت: «من به او خواهم گفتم که تو چنین گفستی لیتون».

او در حالیکه از نگاه خیره کتی که گیج شده بود روی می گرداند ادامه داد: «و پنج شنبه دوباره اینجا بیا. و... و اگر پدرم را ملاقات کردی نگذار فکر کند که من خاموش و احمق بوده ام. خود را غمگین نشان مده و الا او عصبانی خواهد شد».

من پرسیدم: «آیا او با تو هنوز جدی و سخت گیر است؟»
لیتون نگاهی بمن کرد ولی جواب نداد بعد از ده دقیقه دیگر از طی آن

سرش خواب آلوده روی سینه‌اش افتاد بجز نالیدن از خستگی و درد کار دیگری نمی‌کرد شروع به کندن توت کرد تا خود را سرگرم سازد.

او با صدای آهسته‌ای پرسید: «چرا او می‌خواهد مرا ببیند؟ چنین بنظر می‌رسد که گوئی این وظیفه‌ایست که مجبور به ادای آن است چون می‌ترسد پدرش او را دعوا کند. ولی من اصلاً مایل نیستم که برای خوشی آقای هد کلیم باینجا بیایم».

لینتون ناگاه از خوابش بیدار شد و اظهار داشت.

«فکر می‌کنم صدای پدرم را شنیدم. هیس او دارد می‌آید» و او بازوی کتی را گرفت.

کتی خود را آزاد نمود و اسبش را صدا زد.

درحالی‌که به روی زین می‌پرید گفت: «پنج‌شنبه دیگر خواهیم آمد. خدا حافظ. زود باش الن».

وقتی که بخانه رسیدیم، اربابم در مورد ملاقاتمان از ما جویا شد. هم کتی و هم من مختصری گفتیم. کتی بعلت اینکه گمان می‌کرد پسردانش بیماریش را بسیار بزرگ جلوه می‌داد و من بخاطر اینکه نمی‌دانستم چه چیزی را بگویم و چه چیزی را مخفی نگه دارم.

۴۲- تله

هفت روز گذشت، روزهایی که در طی آن وضعیت ادگار لینتون سرعت تغییر کرد. ما حقیقت را از کتی مخفی نگه داشتیم ولی ذهن زیرک او حدس زده بود که چه اتفاقی دارد می‌افتد. وقتی که پنج‌شنبه شد او جرأت نداشت که

رفتنش را به هاتیز مطرح کند. من این کار را کردم و اجازه گرفتم که او از خانه خارج شود زیرا که اطاق بیماری پدرش تنها دنیای او شده بود، و هر لحظه را در کنار پدرش می‌گذراند. صورتش در اثر مراقبت کردن و غصه خوردن پریده‌رنگ شده بود و اربابم او را با خوشحالی بیرون فرستاد زیرا که فکر می‌کرد این برای او تنوعی خواهد بود.

او ایده ثابتی در سر داشت که چون خواهرزاده‌اش از لحاظ وضع ظاهر شبیه به اوست از لحاظ دماغی هم باید مثل او باشد چرا که نامه‌های لیتون که بدون شک تحت نظارت پدرش نوشته شده بودند نکاتی را در مورد شخصیت واقعی او برملا می‌ساختند. بخاطر ضعفی که خارج از اختیار او بود من فکر او را در این مورد اصلاح نکردم زیرا که از خود می‌پرسیدم چه فایده‌ای دارد در این روزهای آخر عمر اربابم، او را با حقایقی مواجه سازم که قدرت استفاده از آنها را ندارد و فقط ناراحتش می‌نماید.

وقتی که بعد از ظهر حرکت کردیم قلب کوچک بیچاره کتی غمگین بود. لیتون مانند سابق در همان محل منتظر ما بود. این بار در طرز برخورد او با ما صمیمیت بیشتری دیده می‌شد ولی نه اینکه او سرحال یا شادمان باشد بلکه بنظر من رسید که صمیمیت او بیشتر ناشی از ترس بود.

در حالیکه به سختی صحبت می‌کرد گفت: «دیر آمدید. آیا پدرت بیمار است؟ فکر کردم که نمی‌آئی».

سلام کتی روی لبانش خشک شد.

او گفت: «پدرم خیلی بیمار است. اگر دلت می‌خواست که بقولم عمل نکنم چرا برایم خبر نفرستادی که لازم نیست بیایم؟ بیا! من توضیح می‌خواهم. هم اکنون به بازی کردن و امور جزئی فکر نمی‌کنم. وقت ندارم تظاهر کنم».

لینتون لرزید و با شرم به او نگاه کرد.

با صدای آهسته‌ای گفت: «تظاهر! کتی بخاطر خدا اینقدر عصبانی نباش. هر چقدر می‌خواهی مرا سرزنش کن. من ترسو و بی‌ارزش هستم ولی برای خشم تو بسیار ضعیفم. از پدرم منتظر باش ولی مرا ببخش!»

کتی با هیجان گفت: «مزخرف نگو. او طوری می‌لرزد که گویی می‌خواهم او را بگیرم. برو لباسم را ول کن».

لینتون با چشمان گریان خود را زمین انداخت بنظر می‌رسید که از ترس اشباع شده است.

او در حال نگریستن گفت: «اوه تحملش را ندارم! به تو خیانت می‌کنم ولی جرأتش را ندارم که بگویم چگونه این کار را می‌کنم! ولی مرا ترک کن و من کشته خواهم شد! کتی عزیز زندگی من در دستان توست! تو گفتی که مرا دوست می‌داشتی بنابراین شاید موافقت خواهی کرد و او می‌گذارد که با تو بمیرم!»

خانم جوان من از این سخنان کاملاً تکان خورد و ترسید و خم شده تا او را بلند کند.

و گفت: «با چه موافقت خواهم کرد؟ با ماندن؟ معنی حرفهائی که زدی چیست. فوراً اقرار کن که چه چیزی روی قلبت سنگینی کرده است. تو که بمن صدمه‌ای نخواهی رساند اینطور نیست؟ اگر بتوانی جلوش را بگیری اجازه نخواهی داد که کسی بهترین دوست را بیازارد».

پسر با سختی فریاد زد: «ولی پدرم مرا تهدید کرده است. جرأت نمی‌کنم بگویم».

کتی با ترحم تحقیرآمیزی گفت: «پس رازت را نگه‌دار، خود را نجات

بده، من ترسی ندارم».

من حرکتی در میان خارین شنیدم و هد کلیف را کنار خودمان دیدم. او به همراهان من نگاه نمی‌کرد. بلکه درحالی‌که با لحن دوستانه‌ای مرا مخاطب قرار می‌داد گفت: «چقدر خوب شد که ترا نزدیک خانه‌ام دیدم نلی حال همگی در گرنج خوب است؟» سپس با صدای آهسته‌تری اضافه کرد: «می‌گویند ادگار لیتون در بستر مرگ است شاید این حقیقت نداشته باشد؟»

من جواب دادم: «چرا ازیاب من در حال مرگ است. کاملاً حقیقت دارد».

او پرسید: «تا چند وقت دیگر دوام خواهد آورد؟»
«نمی‌دانم»

سپس درحالی‌که به دو جوان نگاه می‌کرد ادامه داد: «زیرا آن پسر گونی تصمیم گرفته است که نقشه‌های مرا بر باد دهد. من از دانی‌اش متشکر خواهم شد که عجله کند و قبل از او برود».

من اظهار داشتم: «باید بگویم که بجای سرگردانی روی تپه‌ها او باید در بستر تحت نظر پزشک باشد!»

هد کلیف فریاد زد: «بلند شو لیتون! هم اکنون آنجا روی زمین بخود می‌پیچ!»

وقتی پدرش به او نگاه کرد دچار وحشت شده و دوباره به زمین افتاد. چند بار تلاش کرد که حرف پدر را اطاعت کند ولی قوت کافی نداشت که بلند شود.

او نفس‌زنان جواب داد: «این کار را خواهم کرد پاپا فقط مرا تنها بگذار. آن کاری را که می‌خواهی کرده‌ام، مطمئنم. آه کتی در کنار من باش و دست

را بمن بده».

پدرش گفت: «دست مرا بگیر و روی پاهایت بایست. زود باش. شما تصور خواهید کرد که من نسبت به او ظالم بوده‌ام دوشیزه لیتون، که موجب چنین ترسی در او شده است. خواهش می‌کنم لطف کن و با او بطرف خانه راه برو. اگر من به او دست بزنم خواهد لرزید».

کتی گفت: «من نمی‌توانم به وودرینگ هاتیز بروم. پاپا مرا از این کار منع کرده است. لیتون عزیز پدرت تو را اذیت نمی‌کند چرا اینقدر ترسیده‌ای؟»

هد کلیف جواب داد: «خیلی خوب ما به تصمیم کتی احترام خواهیم گذاشت. پس بیا پسر شجاع من. آیا مایلی به‌مراهم بازگردی؟»

او حرکتی کرد که پسرک را بگیرد ولی لیتون خود را عقب کشید و دختردائی‌اش را گرفت و با طرز تأسف باری از او درخواست نمود که همراهی‌اش کند و تقاضای او را رد نکند. چه چیزی موجب ترس او شده بود نمی‌دانستیم. به در خانه رسیدیم. کتی وارد شد و من در حال انتظار ایستادم تا پسرک بیمار را به صندلی هدایت کند و از او خواستم که فوراً بیرون بیاید.

آقای هد کلیف مرا جلو کشید و وادارم کرد بنشینم و سپس برگشت و در را قفل کرد.

۴۳ - محبوس شده

او گفت: «من همیشه با خودم تنها هستم و باید از داشتن هم صحبت خشنود باشم. بشما چای خواهم داد. هارتون گله را به دشت برده است و زیلا و ژوزف برای تعطیلات به مسافرت رفته‌اند. دوشیزه لیتون، من به شما آنچه که

دارم خواهم داد اگرچه هدیه من ارزش چندانی ندارد. منظورم این است که آن هدیه لیتون است. کنار او بشین.»

کتی درحالی‌که چشمان سیاهش می‌درخشید نزدیک هد کلیم آمد و گفت:

«من از شما ترسی ندارم. آن کلید را بمن بدهید، حتی اگر از گرسنگی هم در حال مرگ باشم در اینجا چیزی نخواهم خورد و نوشید.»

هد کلیم نگاهی به او کرد و از جسارت او متحیر گشت یا شاید حالت و لحن هدایش هد کلیم را به یاد مادرش انداخت. او داشت در گرفتن کلید از انگشتان پش شده هد کلیم موفق می‌شد که او آنرا محکم گرفت و گفت:

«اکنون کاترین لیتون برو عقب و گریه تو را به زمین خواهم زد.»
کاترین که به این اخطار توجه نمی‌نمود دست بسته شده او را گرفت و وقتی متوجه شد به ناخن‌هایش نمی‌تواند کاری کند با دندانهایش دستش را محکم گاز گرفت. هد کلیم نگاهی بمن انداخت که برای لحظه‌ای از دخالت کردن اجتناب نمود. او انگشتانش را ناگهان باز نمود. کتی را گرفت و چند ضربه به اطراف مرش نواخت.

من با خشم بطرف او حمله بردم و گفتم:
«ای آدم پست.»

ضربه‌ای روی سینه‌ام مرا خاموش ساخت چون چاق هستم و زود از نفس می‌افتم، در اثر آن ضربه و در اثر خشم تلوتلوخوران عقب رفتم و احساس خفگی کردم. نزدیک بود یکی از رگهای خونیم پاره شود.

ماجرادر عرض دو دقیقه خاتمه یافت. کتی که آزاد شده بود و دستش را روی سرش گذاشت. بیچاره می‌لرزید و به میز تکیه داد و کاملاً گیج شده

بود. مرد بیرحم گفت: «می‌بینی که من می‌دانم بچه‌ها را چگونه تنبیه کنم. همانطور که گفتم به نزد لیتتون برو و هرچقدر می‌خواهی گریه کن. من فردا پدر تو خواهم شد تو تا چند روز دیگر پدر دیگری نخواهی داشت. آنچه امروز دیدی باز هم خواهی دید و می‌توانی همه‌اش را تحمل کنی».

کتی بجای لیتتون بطرف من دوید و زانو و گونه برافروخته‌اش را روی دامن من گذاشت و با صدای بلند بنا به گریه کردن نمود. پسر عمه‌اش خود را به گوشه نیمکت کشیده و مانند موشی ساکت بود و به جرأت می‌توانم بگویم از اینکه می‌دید کس دیگری بجز او تنبیه شده است خشنود بود. آقای هد کلیف بلند شد و چای ریخت و بمن داد و گفت:

«عصبانیت را کنار بگذار و به عزیز خودت و من کمک کن. من بدنبال اسبهای شما خواهم رفت».

وقتی که او رفت اولین فکر ما این بود که راهی برای خارج شدن پیدا کنیم. در آشپزخانه از بیرون بسته بود و پنجره‌ها باریک‌تر از آن بودند که حتی کتی با جثه کوچکش بتواند از آن خارج شود.

من درحالی‌که می‌دیدم محبوس شده‌ایم فریاد زدم: «لیتتون تو می‌دانی که پدر شیریرت بدنبال چیست و باید بما بگویی».

کتی گفت: «لیتتون بخاطر تو بود که من آمدم و ناسپاسی خواهد بود اگر تقاضای ما را رد کنی».

او جواب داد: «کمی چای بمن بدهید تشنه هستم. آنگاه خواهم گفت. خانم دین شما بروید دلم نمی‌خواهد مراقب من باشید. کتی اشکهای تو به فنجان من ریخته‌اند. آنرا نخواهم نوشید. فنجان دیگری بمن بده».

کتی فنجان دیگری به او داد و چشمانش را پاک کرد. من از آرامش

پسرک بدبخت منزجر شدم زیرا که او دیگر وحشتش از بین رفته بود. بمحض آنکه ما وارد هاتیز شده بودیم نگرانی شدید او فروکش کرده بود بنابراین من حدس زدم که به تنبیه ترسناکی تهدید شده بود اگر که موفق نمی‌شد حقه بزند و ما را بداخل بکشانند.

بعد از نوشیدن کمی چای اظهار داشت: «بابا می‌خواهد که ما با هم ازدواج کنیم و او می‌ترسد که اگر صبر کنیم من بمیرم. بنابراین قرار است که صبح ازدواج کنیم و تو باید امشب اینجا بمانی.»

من اظهار داشتم: «ازدواج با تو؟ چگونه توانستی تصور کنی که آن خانم جوان زیبا و سالم و فعال با میمون کوچکی چون تو وصلت کند؟»
کتی گفت: «تمام شب اینجا بمانم! و با آرامی باطراف نگریم. الن در را خواهم سوزاند و خارج خواهم شد.»

لیتتون دوباره بخاطر وجود عزیز خودش متوحش شد.
«آیا مرا نخواهی گرفت و نجات نخواهی داد کتی عزیز. تو نباید بروی و مرا ترک کنی! تو باید از پدرم اطاعت کنی. باید اطاعت کنی!»
کتی جواب داد: «من باید از پدر خودم اطاعت کنم و او را از این نگرانی ظالمانه برهانم. اگر تمام شب اینجا باشم چه فکری خواهد کرد؟ آرام باش! خطری تو را تهدید نمی‌کند.»

هد کلیف در همین موقع برگشت.

او گفت: «اسبها مشغول ولگردی بودند. حالا لیتتون به اطاعت برو. زیلا امشب به اینجا نمی‌آید. باید خودت لباسهایت را در آوری.» او در را باز نگه داشت و پسرش مانند سگ کوچک وحشت زده‌ای بیرون دوید و قفل دوباره بسته شد.

هد کلیف به آتش جایی که خانم و من ساکت ایستاده بودیم نزدیک شد. کتی سرش را بلند کرد و دستش را به گونه‌اش گذاشت. هر کس دیگری قادر نبود که ببیند این حرکت بچه‌گانه از روی دشمنی است ولی هد کلیف خشمگینانه نگاهی به او انداخت و گفت:

«اوه تواز من نمی‌ترسی. جرأت را بخوبی ساخته‌ای».

کتی جواب داد: «من هم اکنون ترسیده‌ام. زیرا اگر اینجا بمانم پاپا بدبخت خواهد شد. آقای هد کلیف بگذار به خانه بروم. من قول می‌دهم که با لیتون ازدواج کنم. پاپا از این کار راضی است و من هم او را دوست دارم. چرا باید مرا مجبور به کاری کنی که من خود مایل بانجامش هستم؟»

من فریاد زدم: «بگذار جرأت کند و تو را مجبور سازد. در این سرزمین خدا را شکر قانون وجود دارد. اگرچه ما در ناحیه دور افتاده‌ای زندگی می‌کنیم».

آن آدم رذل گفت: «ساکت باشید. نمی‌خواهم صحبت کنید! دوشیزه لیتون، من بسیار لذت می‌برم از اینکه فکر کنم پدر تو بدبخت خواهد بود. در مورد قولی که درباره ازدواج با لیتون داده‌ای باید بگویم تا وقتی که این کار بانجام نرسیده است نمی‌توانی این محل را ترک کنی».

کتی در حال گریه کردن گفت: «پس الن را بفرست که پاپا بداند حال من خوب است. الن او فکر می‌کند ما گم شده‌ایم چه کاری باید بکنیم؟»

هد کلیف جواب داد: «نه او چنین فکری نمی‌کند. او تصور خواهد کرد که شما از پرستاری او خسته شده و رفته‌اید کسی تفریح کنید. شما نمی‌توانید منکر شوید که از روی اختیار خود وارد خانه من شدید بدون آنکه به خواسته‌های او توجه کنید. هر چقدر می‌خواهید گریه کنید. برای من مهم نیست».

«آقای هد کللیف اگر پاپا فکر کند که من از روی عمد بنزدش باز گشتم اگر قبل از بازگشتن من بمیرد پس از این چگونه می‌توانم تاب زندگی را بیاورم. من در مقابل شما زانو خواهم زد و شما باید بحال من رحم کنید».

هد کللیف با نگاه انزجار آمیزی او را دور کرد. من می‌خواستم به او بگویم که در مورد رفتارش چه فکر می‌کنم و در وسط جمله اول ساکت شدم، و تهدید شدم که اگر کلمه دیگری سخن گویم مرا از اطاق بیرون خواهد کرد.

هوا داشت تاریک می‌شد. صداهائی از دروازه بگوش می‌رسید. میزبان ما با عجله بیرون رفت. او حواسش جمع بود ولی ما اینطور نبودیم. صحبت‌هایی بمدت دو تا سه دقیقه رد و بدل شد و او تنها بازگشت.

من به کتی گفتم: «فکر کردم پسردائیات هارتون است. کسی چه می‌داند شاید او بتو کمک کند؟»

هد کللیف گفت: «سه خدمتکار از گرنج به جستجوی شما آمده بودند. شما باید پنجره را باز می‌کردید و صدا می‌زدید».

ما هر دو وقتی که از فرصت از دست رفته آگاه شدیم نتوانستیم حسرت و اندوه خود را ابراز نداریم. او اجازه داد تا ساعت نه به گریه کردن ادامه دهیم سپس بها دستور داد که به طبقه بالا به اطاق زیلا برویم.

هیچیک از ما دراز نکشیدیم. کتی در کنار پنجره باریک نشسته و منتظر صبح بود. من نیز در یک صندلی نشستم و خود را برای انجام ندادن وظایفم سرزنش کردم.

در ساعت هفت هد کللیف کتی را صدا زد. من بلند شدم که بدنبال او بروم ولی او کلید را در قفل دوباره چرخاند و گفت:

«حوصله داشته باش. من صبحانه تو را بالا خواهم فرستاد». و او مرا تنها

گذاشت که بیسوده فریاد بزنم. بعد از دو تا سه ساعت صدای پا شنیدم. هارتون وارد شد درحالی‌که غذای کافی برای تمام روز با خود آورده بود. گفتم: «لحظه‌ای صبر کن». او فریاد زد: «نه» و رفت. و من در تمام طول روز و شب بعد و بعد محبوس باقی ماندم. پنج شب و چهار روز در آنجا ماندم و کسی را بجز هارتون آنهم یکبار در هر صبح ندیدم. او نسبت به هر اقدامی که برای جلب ترحمش می‌کردم ناشنوا و ساکت بود.

۴۴- آقای گرین دیر کرده است

در صبح پنجم یا تقریباً بعد از ظهر صدای پای متفاوتی شنیده شد که سبک‌تر و کوتاه‌تر بود و بعد زیلا وارد اطاق شد. او اظهار داشت: «اوه خانم دین عزیزم. در مورد شما در جیمرتون حرف می‌زنند. من فکر کردم شما و دوشیزه کتی در باطلاق فرو رفته‌اید تا آنکه ارباب بمن گفت شما را پیدا کرده و در اینجا اسکان داده است. چه مدت در باطلاق بودید؟ حالتان هم اکنون چطور است؟ آیا ارباب شما را نجات داد خانم دین؟» من جواب دادم: «ارباب تو یک آدم بدذات است».

زیلا پرسید: «منظورتان چیست؟ این داستانی نیست که او فرا بافته باشد همه در دهکده همین را می‌گویند. وقتی ارباب آنها شنید خندید و گفت آب باطلاق تا نزدیک سرتان رسیده بود و شما را بی‌حال نموده بود تا اینکه او شما را نجات داد و گذاشت تا بهوش آیید. او بمن گفت که قفل در را باز کنم و بشما

امر کنم فوراً به گرنج بروید و پیامی از طرف او برسانید که خانم جوان شما در سرموقع بدنبالتان خواهد آمد تا در تشییع جنازه اربابتان حضور یابد».

من اظهار داشتم: «آقای ادگار مرده است. اوه زیلا!»

«نه نه. یک دقیقه بنشینید. شما هنوز در اثر آب باطلاق بیمار هستید، بیچاره شما! او نمرده است دکتر فکر می‌کند یک روز دیگر زنده بماند. من دکتر را در جاده ملاقات کردم و از او پرسیدم».

من لباسهای بیرونم را پوشیدم و بسرعت پائین آمدم. هیچکس نبود که بمن بگوید کتی کجاست. آن مکان پر از نور آفتاب بود و در کاملاً باز بود. دچار تردید شده بودم که صدای سرفه آهسته‌ای توجهم را جلب کرد. لیتون روی نیمکت نشسته بود و چوب نیشکر مک می‌زد.

جوابا شدم: «دوشیزه کتی کجاست؟»

او مانند یک بچه مک می‌زد.

پرسیدم: «آیا رفته است؟»

او گفت: «نه در طبقه بالا است. او نباید برود. ما اجازه نخواهیم داد».

من اظهار داشتم: «شما اجازه نخواهید داد! فوراً مرا به اطاق او ببرید».

او جواب داد: «پاپا می‌گوید که با کتی نباید مهربان باشم. او همسر من است و شرم‌آور است اگر بخواهد مرا ترک کند. او می‌گوید دلش می‌خواهد من بمیرم تا تمام پول از آن او شود ولی نباید آن دارائی به او برسد و نباید به خانه برود. بگذار هر چه قدر می‌خواهد بیمار شود و گریه کند».

من جواب دادم: «لیتون آیا تمام مهربانی‌های زمستان گذشته کتی را فراموش کرده‌ای وقتی که به او گفתי دوستش داری و او برای تو کتاب آورد و آواز خواند و با وجود هوای بد بیدارت آمد. اکنون آنچه که پدرت می‌گوید را

باور کرده‌ای و علیه کتی با او متحد شده‌ای!»

گوشه دهان لیتون آویزان شد و و شیرینی را از لبانش بیرون آورد.
و صریحاً گفت: «نمی‌توانم با او بمانم، آنقدر گریه می‌کند که قابل تحمل نیست. تمام شب می‌نالند و من نمی‌توانم بخوابم».
من پرسیدم: «آیا هد کلیم بیرون رفته است؟»

لیتون جواب داد: «او در حیات است و با دکتر صحبت می‌کند. دکتر می‌گوید دائی سرانجام خواهد مرد. من خوشحالم چون بعد از او صاحب گرنج خواهم شد و کتی همیشه از آن بعنوان خانه خودش حرف می‌زند. آن متعلق به من است. پاپا می‌گوید هر چه که کتی دارد از آن من است. کتی گفته است که اگر بتوانم کلید اطاقمان را بدست آورم و بگذارم بیرون بیاید در عوض تمام کتابهای خوش و پرندگان زیبایش و اسبش را بمن تقدیم خواهد کرد. من به او گفتم که او چیزی ندارد که بمن بدهد بلکه همه چیز او متعلق به من است. و سپس او گریه کرد و عکس کوچکش را از گردنش در آورد. دو عکس در یک جلد طلا، در یک طرف عکس مادرش و در طرف دیگر دائی قرار داشت. متعلق بزمانی بود که آنها جوان بودند. من گفتم که آنها متعلق به من هستند. سعی کردم آنها را از دستش بگیرم. او که وحشت زده شده بود مرا هل داد. بمن صدمه زد. ولی وقتی شنید که پاپا دارد می‌آید ترسید.

و جلد را به دو نیم کرد و عکس مادرش را بمن داد و سعی کرد عکس دیگر را پنهان سازد. ولی پاپا عکسی را که در دست من بود گرفت و آن دیگر را زیر پایش له نمود و کتی را زد».

من پرسیدم: «تو خشنود شدی؟»

او گفت: «من نگاه نکردم. هر وقتی پدرم چیزی را می‌زند من چشمانم

را می‌بندم زیرا که او این کار را با خشنونت زیاد انجام می‌دهد. با این وصف او سزاوار تنبیه بود چرا که مرا هل داده بود. ولی وقتی که پاپا رفت او گونه‌اش را بمن نشان داد که بریده بود و قطعات عکس را جمع کرد و از آنموقع تا کنون با من صحبت نمی‌کند. شاید بخاطر درد گونه‌اش نمی‌تواند حرف بزند. دلم نمی‌خواهد که اینطور فکر کنم».

پرسیدم: «آیا توانستی کلید را بگیری؟»

«بله وقتی که در طبقه بالا بودم ولی اکنون نمی‌توانم بالا بروم».

«کلید در کدام اطاق است؟»

«اوه نباید این را بتو بگویم. این یک راز است».

او صورتش را روی بازوانش گذاشت و دوباره چشمانش را بست.

پیش خود فکر کردم بهترین کار این است که بدون دیدن آقای هدکلیف آنجا را ترک کنم و برای رهائی خانم جوانم کمکی از گرنج بیاورم. وقتی به خانه رسیدم خدمتکاران همکارم از دیدن من متحیر شدند و از اینکه شنیدند خانم کوچکشان سالم است، خوشحال شدند.

من با عجله بطرف اطاق آقای لیتون رفتم.

در عرض چند روز محدود چقدر تغییر کرده بود! او به کتی فکر می‌کرد و اسمش را نجوا می‌نمود.

من آهسته گفتم: «ارباب عزیز کتی دارد می‌آید. او زنده است و حالش خوب است و فکر می‌کنم امشب اینجا باشد».

او کمی از جایش برخاست و با اشتیاق به اطراف اطاق نگاه کرد و سپس با حالت غش دوباره به بستر افتاد. وقتی که بهبود یافت من در مورد محبوس شدنمان و علت آن به او توضیحاتی دادم. تا جای ممکن علیه لیتون

سخنان زیادی نگفتم و همچنین در مورد رفتار بیرحمانه پدرش هم شرحی ندادم. او حدس زد که یکی از اهداف دشمنش بدست آوردن پول و زمین و خانه او برای پسرش است یا شاید ترجیحاً برای خودش. با اینحال چرا او منتظر مرگش نشده است اربابم نمی‌توانست بفهمد چون در مورد شدت بیماری خواهرزاده‌اش بی‌اطلاع بود. بهر حال او احساس کرد که باید وصیت‌نامه‌اش را تغییر دهد و بجای آنکه پول کتی را به دست خودش بسپارد، تصمیم گرفت که آن را به دست یک شخص مسئول بدهد تا کتی و احتمالاً بچه‌هایش اگر که بعد از مرگ وی بچه‌دار شود بتوانند در طول زندگی از آن استفاده کنند. باین شکل اگر لیتون بمیرد دارائی بدست هد کلیم نخواهد رسید.

من مردی را فرستادم که وکیل را بیاورد و چهار نفر دیگر را با اسلحه‌های مناسب برای رفتن به هاتیز و بازگرداندن کتی فرستادم. هوو و دیگر کردند. مرد اول بازگشت و گفت که آقای گرین وکیل بیرون بوده است و وقتی که آمد کاری در دهکده داشته ولی قبل از صبح به گرنج خواهد آمد. چهار روز دیگر هم دست خالی بازگشتند. آنها خبر آورده بودند که کتی بیمار است و نمی‌تواند اطاق را ترک کند. من آن مردان ساده لوح را بخاطر باور کردن یک چنین داستانی سرزنش کردم و تصمیم گرفتم در هنگام روز با مقدار زیادی از مردان به آنجا بروم و او را بیاورم.

خوشبختانه رفتن به هاتیز منتفی شد. در ساعت سه صبح صدای در زدن شنیدم. تکرار کردم که شاید وکیل باشد و خودم پائین رفتم که او را بپذیرم. خانم کوچک دوست‌داشتنی من دست دور گردنم انداخت و درحالیکه گریه کرد گفت:

«الن! الن! آیا پاپا هنوز زنده است؟»

من تاب ملاقات دختر و پدر را نداشتم، بعد از ربع ساعت وارد اطاق شدم. ناامیدی کتی همانقدر خاموش بود که شادی پدرش. او مرد درحالی‌که بر گونه‌اش بوسه‌ای زد.

کتی در کنار بستر مرگ باقی ماند تا آنکه من اصرار کردم که برود و کمی استراحت کند. در هنگام شام و کیل آمد ولی دیگر خیلی دیر بود. او به وودرینگ هاتیز رفته بود و خود را به آقای هد کلیف فروخته بود و علت تأخیرش این بود. او خود را مشغول ترتیب دادن همه چیز و همه کس در آنجا کرد. تمام خدمتکاران بااستثنای من مرخص شدند و مراسم تشییع جنازه با عجله برگزار شد. کتی، خانم لیتون هد کلیف، اکنون اجازه داشت که در گرنج بماند تا آنکه پیکر پدرش را کنار قبر مادرش در کنار خلنگزار بخاک سپرده شد.

۴۵- او با بیرحمی مرا آشفته کرده است

عصر روز بعد از تشییع جنازه من و خانم جوانم در اطاق نشیمن بودیم. کتی بمن گفته بود که چگونه سرانجام توانسته بود لیتون را اغوا کند که به فرار او کمک نماید. همه ما تازه موافقت کرده بودیم که بهترین کار برای او این است که به او اجازه داده شود که حداقل تا وقتی لیتون در قید حیات است او در گرنج زندگی کند و من به عنوان پیشخدمت خانه باقی بمانم که در همین موقع یکی از خدمتکاران مرخص شده که هنوز نرفته بود با عجله وارد اطاق شد که بگوید هد کلیف دارد از حیاط وارد خانه می‌شود.

او هیچگونه تشریفاتی از قبیل در زدن یا اطلاع دادن ورودش را بجا نیاورد زیرا که اکنون ارباب بود و مستقیماً داخل شد بدون آن که کلمه‌ای بگوید.

این همان اطاقی بود که در هجده سال قبل بعنوان مهمان در آن ظاهر شده بود. او همان مرد بود با چهره‌ای تیره که اکنون بیشتر به آن مسلط بود و شاید هیکلی کمی سنگین‌تر. کتی بلند شده بود که بیرون برود که در همین موقع او را دید.

هد کلیف بازوانش را گرفت و گفت: «صبر کن دیگر نباید فرار کنی. من آمده‌ام ترا به خانه ببرم و امیدوارم دختر وظیفه‌شناسی باشی و پسر من را به نافرمانی بیشتر از من تشویق نکنی. او بخاطر آن تنبیه شد.»

من تقاضا کردم: «چرا نمی‌گذارید کتی همین جا بماند و آقای لینتون را باینجا نمی‌فرستید؟»

او پاسخ داد: «من در جستجوی مستأجری برای گرنج هستم و می‌خواهم بچه‌هایم با من باشند. بعلاوه این دختر بخاطر خوراک و جا باید کار بکند. من نمی‌خواهم به او زندگی ثروتمندانه و بی‌قید و بندی بدهم. عجله کن دختر حاضر شو.»

کاترین گفت: «همین الان. لینتون تنها کسی است که من در دنیا دارم که دوستش بدارم و اگرچه شما تمام تلاش خود را کرده‌اید که ما را از هم متنفر سازید نتوانستید موفق شوید!»

«این من نیستم که او را از تو متنفر می‌نمایم بلکه خودش است. او از رفتن تو اوقاتش تلخ است و من از او شنیدم که نقشه خوبی کشید، که اگر قوی‌تر بود با تو چکار کند.»

کتی گفت: «من نمی‌دانم که او طبع خوبی ندارد هرچه باشد پسر شماست. ولی خوشحالم که طبع من بهتر است و می‌توانم او را ببخشم و می‌دانم که او مرا دوست دارد و بخاطر همین منم او را دوست دارم. آقای هد کلیف شما

کسی را ندارید که دوستان بدارد. شما بدبختید اینطور نیست؟»

پدر شوهرش گفت: «اگر لحظه‌ای دیگر درنگ کنی بخاطر خودت باید تأسف بخوری. برو اثاثت را جمع کن.»

او درحالی‌که تحقیر شده بود رفت و در غیاب او من تقاضا کردم که بجای زیلا به هاتیز بیایم ولی او بهیچ وجه موافقت نکرد. او بمن امر کرد که ساکت باشم و سپس برای اولین بار در اطراف اطاق به عکسها نگاه کرد. بعد از بازدید دقیق از نقاشی زیبای خانم لیتون گفت:

«آنها بخانه می‌برم. نه بخاطر اینکه به آن احتیاج داشته باشم ولی فوراً رویش را بطرف آتش برگردانید و با لبخند عجیبی ادامه داد: من به تو می‌گویم که دیروز چکار کردم. من از مردی که قبر ادگار لیتون را می‌کند خواہش کردم که خاک را از روی سرپوش تابوت کاترین بردارد و من آنرا باز کردم. همانگونه بود ولی گورکن گفت که اگر هوا به آن بخورد تغییر خواهد کرد. گورکن نمی‌توانست مرا از آنجا حرکت دهد. ولی من یک طرف تابوت را شکافتم و دوباره سرپوش را روی آن گذاشتم. نه آنطرفی که شوهرش بود. لعنت بر او. من به گورکن پول دادم که وقتی مرا در آنجا قرار می‌دهند آنطرف تابوت را بردارد و آنطرف تابوت مرا نیز که به تابوت او متصل می‌شود در آورد.»

من اظهار داشتم: «شما آدم خیلی شریری هستید آیا از آشفتن مرده شرم نمی‌کنید؟»

«من کسی را نیاشفتم. خودم را کمی آسوده کردم. او را آشفتم؟ نه او شب و روز در طول هجده سال بی‌وقفه و بدون هیچگونه رحمی مرا آزار داد تا شب پیش و دیشب من آرامش خود را باز یافتم. من خواب دیدم که بخواب ابدی فرو رفته در کنار او آرمیده‌ام و قلبم ایستاده و گونه‌ام روی گونه او منجمد شده

است».

«بطور غریبی آغاز گشت. آن احساس عجیب را می گویم. می دانید بعد از مرگ او من قرار و آرامش نداشتم و همواره در هر طلوع خورشیدی دعا می کردم که روحش بنزد من بازگردد. من اعتقاد عمیقی به ارواح دارم. من معتقدم که آنها می توانند در میان ما زندگی کنند و چنین نیز می کنند. روزی که او ب خاک سپرده شد برف شروع به باریدن کرد. در هنگام عصر من به کلیسا رفتم. هوا بطور بدی سرد بود و من تنها بودم و به خود گفتم - من او را دوباره در آغوش خواهم گرفت! - خیلی برداشته و شروع به کندن زمین کردم. به تابوت رسیده بودم و می خواستم آنرا باز کنم که چنین بنظرم آمد که ناله ای از بالا از کسی بگوשמ رسید. درست در نزدیکی قبر. درحالی که خم می شدم تکرار کردم اگر فقط بتوانم این را بیرون بکشم آرزو می کنم که هر دوی ما را با خاک بپوشانند. ناله دیگری این بار نزدیک تر بگوשמ رسید. یک احساس آسودگی ناگهانی قلبم را فرا گرفت و اعضایم را در بر گرفت.

من بطور وصف ناپذیری آسوده شدم. درحالی که قبر را دوباره پر می کردم حضور او را حس کردم و او مرا بخانه برد. شما ممکن است بحرفهایم بخندید ولی من مطمئن بودم که او، او را در آنجا باید ببینم! در بسته بود. ارشاد احمق و همسرم از ورودم ممانعت کردند. من بخاطر می آورم که خم شدم و او را لگد زدم سپس با عجله به طبقه بالا رفتم. با بی صبری باطراف نگرستم. او را در کنار خود احساس می کردم. حتی تقریباً می توانستم هم بینمش و هم نه. و از آنموقع گاهی بیشتر و گاهی کمتر از غذایی غیرقابل تحمل رنج می برم. وقتی در خانه نشسته ام بنظر می رسد که اگر بیرون باشم او را ملاقات خواهم کرد و وقتی در دشت بودم حس می کردم که در خانه او را خواهم دید. او باید جایی در هاتیز

باشد من مطمئن هستم. وقتی در اطاق او خوابیدم لحظه‌ای که چشمانم را می‌بستم او یا بیرون پنجره و یا در حال ورود به اطاق و یا سرش را روی همان بالش که در کودکی می‌گذاشت، گذاشته بود. هر شب صدها بار چشمانم را باز می‌کردم و همیشه ناامید می‌شدم! اکنون از وقتی که او را دیده‌ام کمی آرامش یافته‌ام. این مرگی تدریجی در اثر بیم و امیدی هجده ساله بوده است!»

آقای هد کلیف مکشی کرد و پیشانی‌اش را پاک نمود. چشمانش به آتش دوخته شده بود. ابروانش بهم نیامده بلکه بالا رفته بود و حالت سببیت او را ملایم‌تر ساخته بود، ولی به او ظاهری رنجور بخشیده بود. او فقط بطور ضمنی مرا مخاطب قرار داده بود. بعد از چند لحظه نگاه دوباره‌ای به عکس انداخت و آنرا برداشت و روی تخت گذاشت.

در همین ضمن کتی وارد شد و گفت که حاضر است و کسی اسبش را باید زین کند.

هد کلیف بمن گفت: «فردا عکس را بفرست». سپس درحالی‌که رو به کتی می‌کرد اضافه کرد: «احتیاجی به اسب نیست می‌توانی پیاده بیایی. بیا برویم».

خانم کوچک عزیز من آهسته گفت: «خداحافظ الن. بدیدار من بیا».

پدر جدید او گفت: «مواظب باش چنین کاری نکنی» و بازوی کتی را زیر بازوی خود گرفت و با عجله دور شد.

۶- متکبر چون یک پرنسس

تابستان گذشته بود که دوشیز کتی ازدواج کرد. من دیداری از هاتیز

نمودم و از وقتی که رفته بود او را ندیده بودم. ژوزف اجازه نمی‌داد از در داخل شوم و می‌گفت که کتی حالش خوب نیست و ارباب خانه نیست. زیلا بمن در مورد طرز زندگی آنها مطالبی گفته بود. او فکر می‌کرد که کتی متکبر است و از او خوشش نمی‌آمد.

زیلا می‌گفت: «در هنگام آمدنش به اینجا اولین کاری که کرد این بود که به طبقه بالا رفت بدون اینکه به من یا ژوزف عصریخیر بگوید. او خود را در اطاق لیتتون محبوس نمود و تا صبح آنجا باقی ماند. سپس درحالیکه ارباب و هارتون مشغول صرف صبحانه بودند او داخل شد و درخواست کرد که به دنبال دکتر بفرستد زیرا که پسرعمه‌اش خیلی مریض است.

هد کلیف جواب داد: «ما می‌دانیم ولی زندگی او ارزش پول سیاهی هم ندارد و من خرجی برای او نخواهم کرد.»
کتی گفت: «ولی نمی‌دانم که چکار باید بکنم و اگر هیچکس کمک نکند او خواهد مرد!»

ارباب فریاد زد: «از اطاق برو بیرون. هیچکس اهمیت نمی‌دهد که چه بلائی بر سر او بیاید. و اگر برای تو مهم است پرستارش بشو و اگر این کار را نمی‌کنی در را رویش قفل کن و او را ترک کن.»
سپس او شروع به التماس به من کرد و من گفتم که لیتتون باندازه کافی باعث دردسر من شده است و هر کدام از ما باید کار خودش را بکند و کار او مراقبت از لیتتون است.

چطور با هم کنار آمدند من نمی‌دانم، بنظر می‌رسید که لیتتون از شب تا صبح مشغول نالیدن است و کتی فرصت کمی برای استراحت داشت و چهره‌اش رنگ‌پریده و چشمانش ورم کرده بودند. او گاهی به آشپزخانه می‌آمد طوری که

گوئی می‌خواهد کمک بطلبد، ولی من هیچگاه جرأت نمی‌کردم که از حکم اربابم سرپیچی کنم و این امر بمن ربطی نداشت. من دلم برایش می‌سوخت ولی می‌دانید نمی‌خواستم کارم را از دست بدهم.

سرانجام یک شب او با تندی به اطاقم آمد و گفت: «به آقای هد کلیم بگو که پسرش در حال مرگ است. فوراً بلند شو و به او بگو».

سپس رفت، من ربع ساعت دراز کشیدم ولی چیزی نشنیدم. بخود گفتم او اشتباه کرده است.

در اثر زنگ لیتون دوباره از خواب پریدم. ارباب مرا صدا کرد که ببینم موضوع از چه قرار است. من پیغام کتی را به او دادم.

در عرض چند دقیقه او با یک شمع روشنی بیرون آمد و به اطاق آنها رفت. خانم هد کلیم کنار تخت نشسته بود. پدر شوهرش بالا رفت نور را روی صورت بیجان لیتون گرفت و او را لمس کرد. سپس بطرف کتی برگشت و گفت:

«خوب حالا چه احساسی داری؟»

کتی جواب داد: «او در امان است و من آزاد. ولی شما مرا تنها گذاشتید تا بتنهائی تا این مدت طولانی علیه مرگ مبارزه کنم. طوری که فقط مرگ را احساس می‌کنم و می‌بینم».

من به او کمی نوشیدنی دادم. هارتون و ژوزف که در اسر سرو صدا بلند شده بودند وارد شدند. ژوزف فکر می‌کنم از مرگ پسرک خوشحال بود. هارتون کمی ناراحت بنظر می‌رسید اگرچه بیشتر مشغول نگاه کردن به کتی بود.

«در هنگام صبح کتی گفت که بیمار است. او دو هفته در طبقه بالا باقی

ماند».

زیلا دوبار در روز از او دیدار می‌کرد و کم‌کم رفتارش بیشتر دوستانه شده بود ولی اقداماتش برای برانگیختن مهربانی او متکبرانه رو شده بودند. هد کلیف در اولین فرصت بالا رفت تا وصیت‌نامهٔ لیتون را به او نشان دهد. او تمام دارائی خودش را آنچه که پول کتی قرار بود باشد را به پدرش واگذار کرده بود. آن آدم بیچاره در هنگامی که دانی‌اش در حال مرگ بود و کتی به آنجا رفته بود، توسط پدرش اغوا شده یا تهدید شده بود که چنین کاری بکند. در مورد زمینها نمی‌توانست دخالتی بکند چون سنش پائین‌تر از سن قانونی بود. بهر حال آقای هد کلیف ادعا کرده و آنها را جزو حقوق زنش و خودش قرار داده بود. من فکر می‌کنم که بهر تقدیر بر طبق قانون کتی که هیچ دوست و پولی نداشت نمی‌توانست علیه مالکیت او کاری انجام دهد».

زیلا ادامه داد: «هیچکس دیگر بجز آن یکمتر به اطاق او نزدیک نشد بجز من. اولین باری که او پائین آمد یک بعد از ظهر روز یکشنبه بود. او گفت که دیگر نمی‌تواند سرمای طبقهٔ بالا را تحمل کند. هد کلیف به تراش کراس گرنج رفته بود و ژوزف در کلیسا بود». من به هارتون گفتم: «دختر عمهٔ او احتمال زیاد دارد که با ما بنشیند» - او از این حرف سرخ شد و چشمانش را به دوستانش و لباسش پائین انداخت. من دیدم که او می‌خواست محترم بنظر برسد بنابراین خندیدیم و به او پیشنهاد کردم که کمکش کنم. او ابتدا اظهار بی‌تایلی کرد ولی من با او صحبت کردم و سرانجام کمک مرا پذیرفت.

خانم سرد مثل یخ وارد شد مانند پرنسسی خود را گرفته بود. من بلند شدم و جای خود را به او تعارف کردم. او در مقابل ادب و مهربانی من دماغش را بالا گرفت. هارتون هم بلند شد و به او تعارف کرد که به نیمکت بیاید و کنار آتش بنشیند. او یک صندلی برای خود برداشت و در فاصله‌ای از هر دوی ما

نشست.

بعد از آنکه کمی خود را گرم کرد باطرافش نگرست و مقداری کتاب روی طاقچه دید. طاقچه بلندتر از آن بود که دستش به کتابها برسد. هارتون بعد از آنکه مدتی همینطور نگاه می‌کرد سرانجام جرأت کافی بدست آورد که به او کمک کند.

کتی از او تشکر نکرد ولی با اینوصف کمک او را پذیرفته بود و هارتون در پشت او ایستاد و درحالیکه کاترین کتابها را نگاه می‌کرد، هارتون به بعضی از عکسهای قدیمی آنها که مورد توجهش قرار می‌گرفت اشاره می‌کرد. او از طرز خشنی که کتی اوراق کتاب را از زیر انگشتان او در آورده و ورق می‌زد دلسرد شد. به نگاه کردن به کتی بجای کتاب خود را قانع کرده بود. توجه او بتدریج روی موهای پرپشت و ابریشم مانند وی متمرکز شد. صورتش را نمی‌توانست ببیند و کتی نیز نمی‌توانست چهره او را ببیند و مانند یک بچه بعد از خیره نگاه کردن کم کم دستش را بطرف آن دراز کرد و طره گیسوی او را مانند آنکه پرنده‌ای باشد بآرامی نوازش کرد. گوئی چاقوئی به گلوی کتی فرو کرده است. چرا که او با یک چنان خشمی بطرف وی برگشت و گفت:

«گورت را گم کن. چطور جرأت می‌کنی بمن دست بزنی. این برای

من غیرقابل تحمل است؟»

هارتون خود را کنار کشید و قیافه احمقانه‌ای بخود گرفت. او بآرامی

روی نیمکت نشست و کتی به ورق زدن کتابها ادامه داد. سرانجام بنزد من آمد و نجوا کرد:

«زیلا آیا از او خواهی پرسید که برای ما کمی کتاب بخواند. دلم

می‌خواهد کتاب خواندن او را گوش کنم».

من فوراً گفتم: «آقای هارتون دلش می‌خواهد برای ما کمی کتاب بخوانید، و خیلی سپاسگزار خواهد شد».

کتی اخم کرد و جواب داد: «شما باید بدانید که من هیچ نوع تظاهر به مهربانی از جانب شما را نخواهم پذیرفت! وقتی که من حاضر بودم زندگی‌ام را برای یک کلمه محبت آمیز بدهم شما آنرا از من دریغ کردید. من از شدت سرما به اینجا آمده‌ام نه برای سرگرم کردن شما یا لذت بردن از همنشینی با شما».

هارتون که از طرز سلوک او برآشفته بود گفت: «ولی وقتی لیتون مریض بود من چند بار از آقای هدکلیف خواستم که اجازه دهد از شما پرستاری کنم».

خانم من جواب داد: «ساکت باش! من ترجیح می‌دهم بیرون بروم تا صدای نامطبوع ترا بشنوم».

هوا سردتر شد و او مجبور بود بیشتر و بیشتر در کنار ما باشد. بهر صورت از آن بی‌بعد من مانند خودش رفتاری غیردوستانه در پیش گرفتم و هیچکس را در بین ما نداشت که از او خوشش بیاید و لیاقتش هم همین بود.

وقتی این سخنان را از زیلا شنیدم تصمیم گرفتم که کلبه‌ای بگیرم و کتی را بیاورم که با من زندگی کند. ولی آقای هدکلیف هرگز این اجازه را نداد و من برای این وضع هیچ چاره‌ای نمی‌دیدم جز آنکه کتی دوباره ازدواج کند.

خدمتکار خانه عوض شده است بیان شده توسط آقای لاک وود

۴۷- دیدار دوباره از هائیز

بزودی بعد از بهبود یافتن از بیماریم در سال پیش، تراش کراس گرنج را ترک گفته و به لندن بازگشتم. تنهائی و بی‌کسی با علائق من جور در نمی‌آمد و بزودی اقامتم در آن ناحیه را کاملاً بدست فراموشی سپردم. ولی در ماه سپتامبر امسال برای فصل شکار به شمال دعوت شده بودم و در حین مسافرت به محل اقامت دوستم، بطور غیرقابل انتظاری به پانزده مایلی جیمرتون رسیدم. یک تمایل ناگهانی برای دیدار از تراش کراس گرنج دوباره مرا در بر گرفت.

بنظرم آمد که می‌توانم شب را زیر سقف خانه خودم بجای مهمانخانه بگذرانم. بعلاوه می‌توانستم با آسانی یک روز را صرف حل و فصل مسائل با صاحب‌خانه‌ام نمایم زیرا که به او هشدار داده بودم که وقتی سال مورد توافق اجاره در ماه اکتبر پایان رسد قصد دارم که خانه را دوباره اجاره کنم. من سوار بر اسب بطرف حیاط گرنج رفتم و زن پیری را دیدم که روی پلکان شسته است.

پرسیدم: «آیا خانم دین داخل هستند؟»

او جواب داد: «خانم دین؟ نه او دیگر اینجا زندگی نمی‌کند و در هاتیز بسر می‌برد».

بعد از دادن دستورات لازم برای اقامت شیم باغ را ترک کرده و از جاده سنگی به خانه آقای هد کلیم رفتیم، درست در موقعی که خورشید در حال غروب بود.

این بار دیگر لازم نبود که زنجیر دروازه را باز کنم یا در بزنم. رایح شیرین گل‌های باغ در هوا پیچیده بود. و دو نفر از اعضای خانه در داخل نشسته بودند. هر دو دیده می‌شدند و صدایشان شنیده می‌شد. من ایستادم. صدائی به شیرینی زنگ‌های نقره‌ای به کس دیگری می‌گفت که عبارت را درست بخواند.

صدای بم مردی شروع به خواندن کرد. او مرد جوانی بود که بطور محترمانه لباس بر تن داشت و در کنار میزی نشسته و کتابی در مقابلش باز بود. چهره‌اش از لذت سرخ شده بود و چشمانش بطور بیصبرانه‌ای بین صفحه کتاب و دست کوچک سفیدی که روی شانه‌اش قرار داشت سرگردان بود. صاحب آن دست در پشت او ایستاده و طره گیسوی درخشان سبکش در مواقعی که خم می‌شد که ببیند شاگردش درست می‌خواند روی موهایش می‌افتاد. خوب بود که آن مرد نمی‌توانست صورتش را ببیند و گرنه نمی‌توانست اینطور آرام بنشیند. تدریس پایان‌رسید ولی نه بدون غلط و شاگرد تقاضای پاداش نمود. کتر و هارتون، بودند که من تماشایشان می‌کردم، بطرف در آمدند. من متوجه شد که می‌خواهند به گردش در خلنگزار بپردازند. مسلماً مزاحمت من مورد استقبالشان واقع نمی‌شد.

من به طرف آشپزخانه رفتم. در اینجا نیز در باز بود و در کنار آن دوست

قدیمی‌ام خانم نلی دین نشسته و مشغول خیاطی و آواز خواندن بود که اغلب در اثر صدای شکایت آمیز ژوزف قطع می‌شد.

خانم دین همین که مرا دید بلند شد و فریاد زد:
«آقای لاک وود خدا شما را نگه دارد. چطور شد بفکر افتادید اینطرف‌ها بیائید. در گرنج کسی زندگی نمی‌کند و درهایش بسته است».
جواب دادم: «فردا دوباره خواهم رفت و چطور شد که شما اینجا آمدید؟»

«زیلا از اینجا رفت و آقای هد کلیف از من خواست که به اینجا بیایم. آیا از جیمرتون پیاده آمدید؟»

«از گرنج آمده‌ام و درحالی‌که آنها مشغول آماده ساختن آنجا برای من هستند می‌خواستم حسابهایم را با ارباب شما تسویه کنم».

«چه حسابی آقا؟ او هم اکنون بیرون است».

«حسابهایم در مورد اجاره»

«اوه پس باید با خانم هد کلیف و یا با من تسویه حساب کنید. او هنوز یاد نگرفته است که به کارهایش رسیدگی کند و من به امورش رسیدگی می‌کنم کسی دیگری نیست».

من با تعجب به او نگاه کردم.

او ادامه داد: «شما از مرگ آقای هد کلیف بی‌خبر هستید متوجه شدم».

«هد کلیف مرده است. کی این اتفاق افتاد؟»

«سه ماه پیش ولی بنشینید و من همه چیز را برای شما تعریف خواهم

کرد ولی آیا شما چیزی خورده‌اید؟»

«چیزی نمی‌خورم. سفارش کردم که در خانه شام درست کنند. شما هم

بنشینید. هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. آن دو نفر که به این زودی باز نخواهند گشت؟»

«نه من هر روز عصر باید آنها را بخاطر دیر آمدنشان سرزنش کنم ولی حرف مرا گوش نمی‌دهند».

و سپس او در مورد عاقبت عجیب هد کلیم برایم صحبت نمود.

میوه انتقام بد طعم است

بیان شده توسط خانم الن دین

۴۸ - آیا نمی‌توانی با من صحبت کنی؟

وقتی به وودرینگ هاتیز فراخوانده شدم بخاطر کتی با خوشحالی آنرا پذیرفتم. در اولین دیدار با او غمگین و متحیر شدم. از هنگام جدائی ما از هم بسیار تغییر کرده بود. آقای هد کلیف توضیحی نداد که چرا فکرش را در مورد آمدن من عوض کرده است فقط گفت که از دیدن کتی خسته شده است بنابراین من باید اطاق کوچکی را که در طبقه بالا قرار داشت و متعلق به لینتون بود اطاق نشیمن خود نمایم و او را نزد خود نگه دارم. بنظر می‌رسید که کتی از این موضوع خوشنود بود و بتدریج من تعداد زیادی از کتابها و چیزهای دیگر را از گرنج به اینجا آوردم.

ابتدا کتی راضی بود ولی بعد از مدت زمان کوتاهی بی‌قرار و ناخشنود شد. یکی بخاطر اینکه از گردش در باغ منع شده بود و دیگر باین خاطر که باید به خانه رسیدگی می‌کرد و من غالباً مجبور می‌شدم که او را تنها بگذارم و او از تنهایی شکایت می‌کرد، او ترجیح می‌داد که با ژوزف در آشپزخانه دعوا کند تا اینکه تنها آرام برای خودش بنشیند. من به این موضوع اهمیتی نمی‌دادم ولی هارتون اغلب مجبور می‌شد که به آشپزخانه بیاید و اگرچه در ابتدا وقتی که او

می‌آمد کتی آشپزخانه را ترک می‌کرد و بآرامی با من مشغول کار می‌شد و ابتدا توجهی به او نمی‌کرد ولی بعد از مدتی رفتارش را تغییر داد و دیگر نمی‌توانست او را تنها بگذارد و در موردش صحبت می‌کرد و به حماقت و بی‌په‌ودگی زندگی او اشاره می‌کرد و تعجب می‌کرد از اینکه او چگونه می‌تواند یک چنین زندگی را تحمل کند.

یکبار به من چنین گفت: «او درست مثل یک سگ است. اینطور نیست، الن یا یک اسب ارابه؟ او کارش را می‌کند غذایش را می‌خورد و می‌خواهد آیا هرگز رویائی می‌بینی هارتون. نمی‌توانی با من صحبت کنی؟» کتی به او نگاه می‌کرد ولی او نه لب از لب گشود و نه دوباره نگاهی انداخت.

یک موقع دیگر کتی گفت: «من می‌دانم چرا هارتون وقتی در آشپزخانه هستم با من صحبت نمی‌کند. می‌ترسد من به او بخندم. الن تو چه فکر می‌کنی؟ زمانی شروع کرده بود که خواندن و نوشتن بیاموزد و چون من به او خندیدم کتابهایش را آتش زد و از این کار دست کشید آیا حماقت نیست؟» من گفتم: «و آیا تو شیطنت نکردی این را بمن بگو».

او ادامه داد: «شاید اینطور باشد. ولی از او توقع نداشتم که اینقدر احمق باشد. هارتون اگر هم اکنون کتابی به تو بدهم آنرا قبول می‌کنی؟» سپس کتابی به دست او داد. هارتون آنرا پرت کرد و کتی را تهدید نمود.

او گفت: «خوب من آنرا در کثو میز می‌گذارم و می‌روم که بخوابم». او بمن نجوا کرد که مواظب باشم وقتی که او می‌رود هارتون کتاب را بر می‌دارد یا نه. ولی او به آن نزدیک هم نشد و کتی بسیار نا امید گشت. من می‌دیدم که کتی بخاطر ادامه رفتار غیردوستانه هارتون ناراحت است. وجدانش او

را محکوم می‌کرد چرا او را از پیشرفت دادن بخود ترسانده است. او بسیار تلاش می‌کرد که صدام‌های را که رسانده بود جبران نماید. درحالی‌که من مشغول کار در آشپزخانه بودم کتی کتاب خوبی می‌آورد و با هدای بلند آنرا می‌خواند. وقتی که هارتون آنجا بود در قسمت‌های جالب نوشته مکث می‌کرد و کتاب را همانطور باز در گوشه‌ای می‌گذاشت. او مکرراً این کار را می‌کرد ولی هارتون کله‌شق بود و در هوای بارانی عادت داشت با ژوزف سیگار بکشد و در عصرهایی که هوا خوب بود به شکار می‌رفت. در این حین خمیازه می‌کشید غر می‌زد و از من خواست که با او صحبت کنم و می‌گفت زندگی بیپرده‌ای را می‌گذراند.

۴۹- سرانجام دوستی برقرار می‌شود

هد کلیف که کم‌کم از هر نوع معاشرتی بیزار می‌شد، هارتون را از اطاق خودش بیرون کرد. شخص اخیر بخاطر یک سانحه در اوائل ماه مارس مجبور شد که چندین‌روز در خانه بماند. وقتی که تنها روی تپه‌ها رفته بود تفنگش ترکید و بازویش زخمی شد و باعث شد که بیشتر از اطاقش در طبقه بالا منزجر شود. روز عید پاک ژوزف با چند رأس گاو به بازار جیمرتون رفت و در بعدازظهر من مشغول اتو کردن لباسها در آشپزخانه بودم. هارتون طبق معمول ساکت در گوشه اطاق نشست بود و خانم کوچک من مشغول کشیدن نقاشی روی پنجره‌ها بود و برای سرگرم کردن خود گاهی آوازه‌هایی می‌خواند و چیزهایی نجوا می‌کرد و نگاههای کونا‌هی از روی ناراحتی و بی‌صبری به هارتون می‌انداخت و او به پیپ کشیدن و نگاه کردن به آتش مشغول بود.

من به کارهای او توجهی نمی‌نمودم ولی ناگهان شنیدم که چنین گفت:
 «هارتون من هم اکنون فهمیده‌ام که می‌خواهم و خوشحال هستم و باید
 دوست داشته باشم که تو پسردانی من هستی اگر که فقط اینقدر بدخلق و خشن
 با من نباشی».

هارتون جوابی نداد.

«هارتون! هارتون! آیا می‌شنوی چه می‌گویم».

او سیمانه جواب داد: «برو گمشو!»

کتی گفت: «آن پیپ را بمن بده» و او با احتیاط دستش را دراز کرد و
 آنرا از دهانش در آورد.

قبل از آنکه هارتون بتواند آنرا پس بگیرد، پیپ را شکست و داخل آتش
 انداخت. هارتون دشنامش داد و پیپ دیگری برداشت. کتی فریاد زد: «صبر
 کن! تو باید ابتدا به حرفهای من گوش کنی و من نمی‌توانم صحبت کنم وقتی
 که تمام صورتم را دود گرفته است».

او اظهار داشت: «آیا ممکن است دست از سرم برداری و مرا تنها
 بگذاری؟»

کتی جواب داد: «نه. تو باید به حرفهایم گوش بدهی. تو پسردانی من
 هستی. باید به من پاسخ بدهی. وقتی که تو را احمق خطاب کردم منظور این
 نبود که تحقیرت کنم».

او جواب داد: «من کاری با تو و غرور تو و نیرنگهای استهزاآمیزت
 ندارم. دیگر هرگز بتو نگاه نخواهم کرد. همین الان از سر راهم کنار برو!»
 کتی به روی صندلی کنار پنجره نشست و لبهایش را گزید و سعی کرد
 تمایزش به گریه کردن را پنهان سازد.

من گفتم: «تو باید با دختر عمات رفتار دوستانه داشته باشی آقای هارتون. زیرا که او از رفتار گذشته‌اش متأسف است. برای شما بسیار خوب خواهد بود اگر دوست او شوید».

او فریاد زد: «دوستش شوم! وقتی که از من متنفر است و تصور می‌کند که لیاقت پاک کردن کفشهایش را هم ندارم؟»

کتی درحالی‌که اکنون گریه می‌کرد گفت: «این من نیستم که از تو متنفرم. تو هستی که از من بی‌زاری و بیشتر از آقای هدکلیف از من متنفری».

هارتون گفت: «این حقیقت ندارد. پس چطور بخاطر اینکه صدها بار از تو طرفداری کردم او را عصبانی نمودم؟ و این درحالی بود که تو بمن خندیدی و مرا تحقیر کردی!»

او درحالی‌که چشمانش را پاک می‌کرد گفت: «من نمی‌دانستم که تو از من طرفداری می‌کرده‌ای. من در آنموقع آنقدر بدبخت بودم که فکر نمی‌کردم کسی بفکر من باشد. ولی اکنون از تو تشکر می‌کنم و تقاضا دارم مرا ببخشی».

سپس به کنار آتش آمد و دستش را دراز کرد تا به او دست بدهد. او مانند ابر تیره‌ای چهره‌اش سیاه شد و دست او را ندید و نگرفت.

کتی حدس زده بود که این کله شقی اوست که موجب شد به او دست ندهد و نه عدم علاقه. برگشت و روی صندلی کنار پنجره نشست. من سرم را از روی مذمت تکان دادم و او سرخ شد. هارتون مدتی مواظب بود که صورتش دیده نشود و وقتی که آنرا بلند کرد که گیج بوده و نمی‌دانست چشمانش را بکدام طرف بگرداند.

کتی خود را مشغول پیچیدن یک کتاب تمیز یا کاغذ سفید نمود و بعد از آنکه دور آن یک روبان بست آدرس هارتون ارنشاد را در طی آن نوشت و از

من خواست که هدیه را به او برسانم و گفتم:

«اگر آنرا بپذیرد به وی خواهم آموخت که چگونه بخواند و اگر آنرا رد کند به طبقه بالا خواهم رفت و دیگر هرگز مزاحمش نخواهم شد».

من آنرا بردم و پیغام را رساندم. هارتون انگشتانش را باز نکرد که آنرا بگیرد بنابراین آنرا روی زانوانش گذاشتم و به سرکارم باز گشتم.

کتنی سرو بازوانش را روی میز گذاشته بود تا آنکه صدای باز شدن کاغذ کادو را شنید سپس با خوشحالی تمام و با آرامی کنار هارتون نشست او شروع به لرزیدن نمود و صورتش سرخ شد. خشونت او تماماً محو شده و حتی جرأت نداشت که به نگاههای پرسشگر کتنی پاسخ دهد.

«هارتون بگو که مرا می‌بخشی بگو!»

او چیزی زمزمه کرد که شنیده نمی‌شد.

«و دوست من خواهی بود؟»

او جواب داد: «ولی در هر روز از زندگیت از من شرمنده خواهی بود و من نمی‌توانم تحمل کنم؟»

او درحالی‌که لبخند شیرینی بر لبانش نقش بست نزدیک‌تر آمد و گفت:

«بنابراین دوست من نخواهی شد؟»

من دیگر صحبت‌های آنها را نشنیدم ولی وقتی که دوباره به اطراف نگرستم دو چهره شاد و با نشاط را دیدم که روی صفحات کتاب هدیه داده شده خم شده‌اند.

این چنین بود که دوستی آغاز گشت. اگرچه وقفه‌هایی موقتی گاه‌گاه در آن پدید می‌آمد. هارتون در اثر یک آرزوی خوب و تربیت شده نشد و کاترین هم آدم صبور نبود. ولی هر دو به یک هدف متوجه بودند. یکی می‌خواست

دوست داشته شود و آرزوی احترام داشت دیگری می‌خواست دوست بدارد و تحسین کند، سرانجام آنها موفق شدند که به این هدف نزدیکتر شوند.

۵۰ - دریای بوته و گل

بعد از آن دوشنبه هارتون هنوز قادر نبود که به کارهای روزمره خود بپردازد کتی قبل از من پائین آمد و به باغ رفت. در آنجا هارتون مشغول انجام بعضی کارهای سبک بود. وقتی که او را برای صبحانه صدا زدم دیدم که کتی هارتون را متقاعد ساخته است که قسمت بزرگی از زمین را از درختان میوه پاک سازد و آنها مشغول نقشه کشیدن برای آوردن درخت از ترنج بودند.

من از تغییری که در عرض نیم ساعت در زمین داده شد ترسیدم. بوته‌های میوه گنجینه قدیمی‌مان بحساب می‌آمدند و کتی تصمیم گرفته بود که بجای آنها گل بکارد.

من اظهار داشتم: «آنجا را به ارباب نشان خواهم داد و ما شاهد عصبانیت و دعوی او خواهیم بود. ببینید حالا به شما چه می‌گویم.» هارتون در حالی که گیج شده بود جواب داد: «من فراموش کرده بودم که آنها متعلق به ژوزف بودند، ولی به او خواهم گفت که من این کار را کردم.»

من همیشه غذا را با آقای هدکلایف صرف کردم. من بجای خانم درست کرن جای و دیگر چیزها را بعهده گرفتم. کتی معمولاً در کنار من می‌نشست ولی آنروز کنار هارتون نشسته بود.

در خالیکه ما وارد اطاق می‌شدیم من به خانم آهسته گفتم: «آیا ممکن است امروز به هارتون اینقدر توجه نشان ندهی و با او صحبت نکنی؟ این کار

مطمئناً آقای هد کلیف را ناراحت خواهد کرد و او با هر دوی شما عصبانی خواهد شد.»

او جواب داد: «من چنین کاری نخواهم کرد».

یک دقیقه بعد او به کنار هارتون رفت و به ظرف هلیمر گل چسباند. هارتون جرأت نمی‌کرد با او صحبت کند یا حتی نگاهش کند ولی او آنقدر به این کارهایش ادامه داد تا آنکه هارتون نتوانست از لبخند زدن خودداری کند من اخم کردم و کتی به ارباب نگاهی انداخت که در آن لحظه چنانکه حالش نشان می‌داد مسائل دیگری ذهنش را اشغال کرده بود. کتی حالتی جدی بخود گرفت و کمی بعد دوباره شیطنتهایش را شروع کرد. سرانجام هارتون بآرامی خندید.

آقای هد کلیف شروع به نگاه کردن به چهرهای ما نمود. کتی با نگاه آمیخته با ترس و تحقیر به چشمان او نگرست.

او اظهار داشت: «خوب است که دور از دسترس من قرار دارید. چه چیزی موجب شده است که به چشمان من خیره شوی؟ لعنت بر آن چشمان. من فکر کردم که به خندهای تو درس لازم را داده‌ام».

هارتون زمزمه کرد: «من بروم».

آقای هد کلیف لحظه‌ای به او نگاه کرد سپس به صرف صبحانه‌اش ادامه داد. تقریباً صبحانه خوردن را داشتیم تمام می‌کردیم که ژوزف از در داخل شد و لبهای لرزان و چشمان خشمگینش نشان می‌داد که متوجه کنده شدن درختان میوه‌اش شده است. فکینش مانند فکین گاو حرکت می‌کرد و سخنانش درست فهمیده نمی‌شد. هد کلیف با بی‌صبری به شکایات طولانی او گوش داد.

سرانجام پرسید: «آیا این احمق مست کرده است؟ هارتون آیا از تو

شکایت دارد؟»

مرد جوان پاسخ داد: «من دو یا سه بوته از درختهایش را کنده‌ام».

«و چرا چنین کاری کردی؟»

کتی بطور عاقلانه‌ای شروع به صحبت کرد:

«ما خواستیم در آنجا چند گل بکاریم. من تنها کسی هستم که

مقصوم».

پدر شوهرش با تحیر پرسید: «و چه کسی بتو اجازه داد که در اینجا به

چیزی دست بزنی. او درحالی‌که بطرف هارتون برمی‌گشت اضافه کرد، «کی به

تو دستور داد که از او اطاعت کنی؟»

شخص اخیرالذکر نتوانست حرفی بزند کتی جواب داد:

«در جایی که تمام زمین مرا گرفته‌اید نباید به چند یارد از زمین که من

می‌خواهم تزئینش کنم اهمیت دهید».

«زمین تو. تو زمینی نداری!»

کتی ادامه داد: «پول من!» او نگاه عصبانیش را برگرداند و آخرین تکه

صبحانه‌اش را گاز زد.

هد کلیف اظهار داشت: «ساکت! تمامش کن و برو!»

کتی ادامه داد: «و پول و زمین هارتون. من و هارتون هم اکنون دوست

هستیم و من به او در مورد شما خواهم گفت!»

ارباب بنظر رسید که برای لحظه‌ای نمی‌تواند جوابی بدهد. رنگش پرید و

بلند شد و او را با حالتی از تنفر مرگبار نگاه کرد.

کتی گفت: «اگر مرا بزنی هارتون ترا خواهد زد پس بهتر است

بنشین».

هارتون با نجوایی سعی کرد او را متقاعد سازد که برود.
 کتی گفت: «او دیگر از تو اطاعت نخواهد کرد ای مرد شریر و بزودی
 باندازه من از تو متنفر خواهد شد!»
 مرد جوان آهسته گفت: «هیس. هیس. من نمی‌توانم تحمل کنم که
 اینگونه با او صحبت کنی.»
 «ولی اجازه نخواهی داد که مرا بزند».

او آهسته گفت: «پس بیا!»

دیگر دیر شده بود. هد کلیف کتی را گرفت. دستش را به موهای او برد.
 هارتون سعی کرد گیسوی او را رها سازد و التماس می‌کرد که این بار او را نزنند.
 چشمان سیاه هد کلیف برقی زد. بنظر می‌رسید که آماده است کتی را تکه‌تکه
 کند. همینکه من می‌رفتم که او را نجات دهم بطور ناگهانی انگشتانش را شل
 کرد و موهایش را رها نمود و بازوانش را گرفت و به چهره‌اش خیره شد. سپس
 دستش را روی چشمان خودش کشید. لحظه‌ای ایستاد تا خود را کنترل کند و
 درحالی‌که به طرف کتی برمی‌گشت بآرامش زور کی گفت:

«تو باید یاد بگیری که مرا عصبانی نکنی و گرنه روزی تو را بقتل خواهم
 رساند! با خانم دین برو و با او بمان. در مورد هارتون ارنشاد باید بگویم که اگر
 بار دیگر حرفهای تو را گوش دهد او را می‌فرستم که در جای دیگری امرار
 معاش کند. عشق تو او را یک گدای بی‌خانمان خواهد کرد، در حال همه شما
 بروید و مرا تنها بگذارید».

من خانم جوانم را با خود بیرون بردم. او خوشحال بود از اینکه توانسته
 بود از چنگ هد کلیف نجات یابد.

در هنگام شام به او توصیه کردم که غذایش را در طبقه بالا بخورد. ولی

همینکه هد کلیم جای خالی او را دید مرا فرستاد که صدایش زنم. او با هیچیک از ما سخنی نگفت و خیلی کم خورد، و بعد از آن مستقیماً بیرون رفت و گفت که تا قبل از عصر باز نخواهد گشت.

۵۱- پایان بی‌نتیجهٔ تلاشهای من

در حین غیبت هد کلیم در آن روز دو دوست جدید خود را در خانه مستقر کرده و من شنیدم که هارتون از اینکه کتی در مورد رفتار پدرشوهرش با پدر هارتون صحبت کند ممانعت بعمل می‌آورد. او گفت که تحمل نخواهد کرد که کسی کلمه‌ای علیه هد کلیم با او سخنی گوید و هرچه که شخص اخیراً ذکر می‌خواهد باشد مهم نیست. او در کنارش خواهد ایستاد و اوترجیح می‌دهد که کتی از خود او بد گوید آنطور که معمولاً می‌گفت تا اینکه از هد کلیم بدی کند.

کتی از این موضوع خشمگین شد ولی هارتون به او گفت که آیا خوشش می‌آید که او از پدرش بد بگوید و سپس کتی فهمید که هارتون پیوندهایی عمیق‌تر از آنکه منطق بتواند آنها را بگسلد با صاحب وودرینگ هاتیز دارد. پیوندهایی که در اثر عادت بوجود آمده و اقدام برای گسستن آنها ظالمانه است. از آنموقع بی‌عده او از شکایت کردن و اظهار تنفر از هد کلیم دست کشید و بمن اظهار داشت که متأسف است از اینکه تلاش کرده بین او و هارتون را بهم بزند. در واقع از آنموقع بی‌عده فکر می‌کنم که حتی کلمه‌ای در حضور هارتون علیه دشمن خودش نگفت.

وقتی این عدم توافق ناچیز برطرف شد آنها دوباره دوست شدند و تا

جای ممکن به مشغولیت شاگرد و معلم بازی خود پرداختند. بعد از اینکه کارم تمام شد آمدم که با آنها بنشینم و آنقدر از تماشای آنها احساس آسودگی می‌کردم که اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم. می‌دانید از لحاظی آنها مثل بچه‌های خودم بودند. مدت زیادی از یکی از آنها بخود بالیدم و اکنون مطمئن بودم که آن دیگری نیز می‌تواند سرچشمه‌ای از ارضاء برای من باشد. طبیعت درستکار، گرم و با هوش او بزودی ابرهای غفلت و پائین رتبه بودن او را زدود و تحسین‌های صمیمانه کتی به سعی و کوششش افزود. ذهن تعالی یافته او شمایلش را هم بهتر کرد و روحیه اصالت به آن بخشید. من بسختی می‌توانستم تصور کنم که او همان شخصی است که در آن روز که بانوی کوچک خود را بعد از سواری به صخره‌ها در وودرینگ هائیز ملاقات کردم، می‌باشد. درحالیکه مشغول تحسین کردن بودم و آنها کار خود را می‌کردند مغرب فرا رسیده و همراه آن ارباب بازگشت. او بطور غافلگیرانه‌ای به خانه آمد و از راه جلو وارد شد و هر سه ما را قبل از آنکه بتوانیم سر خود را بلند کنیم دید. فکر می‌کنم که هرگز منظره‌ای به این زیبایی و معصومیت نمی‌توانست وجود داشته باشد و سرزنش و تحقیر کردن آنها واقعاً عمل شرم‌آوری بود. نور سرخ آتش روی صورتهای آندو جوان می‌درخشید و چهره‌هاشان را آشکار می‌ساخت که از شور و شوقی بچه‌گانه روشن شده بود چرا که اگرچه هارتون بیست و سه سال و کتی هجده سال داشت، هر کدام بسیار چیزها در مقابلشان بود که بیاموزند و احساس کنند و هیچکدامشان بزرگسال بنظر نمی‌رسیدند. آنها با هم سر خود را بلند کردند. شاید شما متوجه نشده باشید که چشمان آنها دقیقاً شبیه بهم است و مانند چشمان کاترین ارشاد می‌باشد. کتی کنونی شباهت دیگری به او ندارد بجز پهن بودن پیشانی‌اش. هارتون شباهتش بیشتر است و در آن لحظه این امر خصوصاً

بیشتر مشهود بود. او به مرد جوان نگاه کرد و کتاب را از دستش گرفت و نگاه مختصری به صفحه آن انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید آنرا پس داد. او به کتی اشاره کرد که برود. دوست او نیز بدنالش رفت. منم می‌خواستم بروم که او دستور داد بنشینم.

بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «سرانجام بدی است اینطور نیست. پایانی بی‌نتیجه برای تلاشهای من؟ من تمام انرژی خود را صرف خراب کردن در خانواده‌ام کردم و وقتی که همه چیز آماده است می‌بینم که دیگر نمی‌توانم کسی را مقصر کنم. دشمنان دیرینه من مرا شکست داده‌اند. اکنون لحظه انتقام از نمایندگان آنان فرا رسیده است. من می‌توانستم این کار را بکنم. و هیچکس نمی‌توانست مانع من شود! ولی فایده‌اش چیست؟ اینطور نیست که من از خود سخاوت نشان می‌دهم. دیگر قدرت لذت بردن از نابودی آنها را از دست داده‌ام و بیهوده‌تر از آنم که بخاطر هیچ دست به نابودی بزنم».

نلی، یک تغییر عجیب در حال شکل گرفتن است من هم اکنون در سایه آن قرار دارم. علاقه نسبت به کارهای روزمره کاهش یافته است طوریکه اغلب نوشیدن را فراموش می‌کنم. آن دو نفر که اطاق را ترک کردند تنها چیزهایی هستند که حضوری متمایز برای من دارند و این حضور موجب درد من است. درباره کتی صحبت نخواهم کرد و نمی‌خواهم فکر کنم. حضور او مرا دیوانه می‌سازد. هارتون طور دیگری بر من اثر می‌گذارد.

پنج دقیقه پیش هارتون تصور زنده‌ای از جوانی من بنظر رسید. احساس من در مورد او چند جنبه دارد. در وهله اول شباهت زیاد او به کاترین وی را در ذهن من بطور ترسناکی با کاترین مرتبط می‌سازد. نه اینکه این قوی‌ترین تأثیر روی تصورات من باشد چرا که چه چیز است که برای من ارتباطی با کاترین

نداشته باشد. اگر به کف اطاق نگاه کنم شمایل او را در سنگها می‌بینم. در هوا بر هر درخت او را می‌بینم! چهره‌های عادی‌ترین مردان یا زنان بنظرم شبیه به او می‌رسد. تمام دنیا پر از چیزهای ترسناکی است که وجود داشتن او را یادآوری می‌کنند و اینکه من او را گم کرده‌ام.

ظاهر هارنون روح مجسم عشق جاویدان من و اقدامات وحشیانه من برای نگه داشتن حقم و تنزل مقام و غرورم و خوشبختی‌ام و رنجم بوده است. ولی بیان این افکار برای تو دیوانگی است.

من که از رفتار و سلوک او وحشت زده شده بودم گفتم: «منظورتان از تغییر چیست آقای هدکلیف؟» اگرچه خطر از دست دادن شعور و یا مرگ او را تهدید نمی‌کرد. آنطور که من او را می‌دیدم باندازه کافی قوی و سالم بود و در مورد خیالاتش باید بگویم که همیشه از بچگی به خیال‌پرازی‌های غریب می‌پرداخت. اگرچه ممکن بود که افکار تثبیت شده‌ای در مورد عشق از دست‌رفته‌اش داشت که غریب می‌نمود ولی در تمام موارد دیگر مانند خود تیزهوش و عاقل بود.

او گفت «تا وقتی که این تغییرات بوقوع نپیوندند نخواهم دانست».

«احساس بیماری که نمی‌کنید نه؟»

«نه نلی حالم خوب است».

«پس ترسی از مرگ ندارید؟»

او جواب داد: «ترس! نه، نه از مرگ می‌ترسم و نه امیدش را دارم. چرا باید بترسم؟ با طرز سالم زندگیم و قوائی که دارم باید آنقدر در روی این خاک بمانم تا یک موی سیاه در سرم دیگر دیده نشود. ولی معینا نمی‌توانم باین وضع ادامه دهم! من باید به خود یادآوری کنم که نفس بکشم باید به قلبم بگویم که

بطپد! فقط یک آرزو دارم و تمام وجودم در انتظار تحقق آن است! من متقاعد شده‌ام که روزی تحقق خواهد یافت - و بزودی- چرا که هستی‌ام را جویده و خورده است! وه خدای من! مبارزه‌ای طولانی است کاش پایان یافته بود».

او شروع به راه رفتن در بالا و پائین اطاق کرد و چیزهای وحشتناکی با خود زمزمه کرد تا آنکه من داشتم باور می‌کردم همانطور که گفتم ژوزف باور کرده است که وجدان او قلبش را به یک دوزخ زمینی تبدیل کرده است. من نمی‌دانستم واقعاً چگونه پایان خواهد یافت.

۵۲- تغییر بوقوع می‌پیوندد.

تا چند روز بعد از آن عصر آقای هدکلیف از ملحق شدن به ما در هنگام غذا خوردن خودداری می‌کرد، با اینحال موافق نبود که اجازه دهد کتی و هارتون در جای دیگری غذا بخورند. او از تسلیم شدن کامل به احساساتش خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد که غایب باشد و در بیست و چهار ساعت فقط یکبار غذا می‌خورد.

یک شب بعد از اینکه افراد خانواده به بستر رفته بودند من شنیدم که او پائین آمده و به بیرون بطرف در جلویی رفت. صبح که شد هنوز بیرون بود. آنموقع ماه آوریل بود و هوا دلپذیر و گرم بود. چمن سبز و دو درخت سیب در دیوار جنوبی پر از شکوفه شده بودند. کتی اصرار داشت که من یک صندلی بردارم و در هوای آزاد کارم را انجام دهم و هارتون را اغوا نمود که زمین را کنده و باغچه کوچکی را ترتیب دهد که اکنون در این گوشه می‌خواست آنرا درست کند تا ژوزف راضی باشد. من داشتم از آسمان آبی و آفتاب گرم لذت می‌بردم

که خانم جوان من که به نزدیکی دروازه رفته بود که چند ریشه و گل بیاورد برگشت و بما اطلاع داد که آقای هدکلیف دارد می‌آید.

او گفت: «وی با چهره‌ای گیج و متحیر صحبت کرد. بمن گفت تا آنجا که می‌توانم سریعاً دور شوم. ولی او آنچنان متفاوت بنظر می‌رسید که من لحظه‌ای تأمل کردم که نگاهش کنم».

هارتون پرسید: «چطور تغییر کرده بود؟»

«خوب تقریباً خوشحال و سر حال بنظر می‌رسید. نه چیزی بیش از آن بسیار هیجان زده و شیفته و شاداب!»

من بهانه‌ای آورده و بداخل رفتم. هدکلیف در آستانه در باز ایستاده بود رنگش پریده و می‌لرزید. با این وصف چشمانش از شادابی برق می‌زد. گفت: «آیا صبحانه نمی‌خورید. باید گرسنه‌تان باشد؟»

او با لحنی سرزنش آمیز جواب داد: «نه من گرسنه نیستم؟»

«من فکر نمی‌کنم که درست باشد که در هنگام شب خارج از خانه بگردید. بهر حال در این فصل مرطوب این کاری عاقلانه نیست. سرمای بد خواهد خورد».

«من تحملش را دارم».

متوجه شدم که مانند گریه‌ای نفس نفس می‌زند.

در آنروز عصر او همراه ما شام خورد و بشقابی پر از غذا از دست مر گرفت. چاقو و چنگال را برداشت و می‌خواست شروع کند که ناگهان آنها را روی میز گذاشت و با اشتیاق به پنجره نگاه کرد سپس بلند شد و بیرون رفت ما دیدیم که در باغ قدم می‌زد. هارتون گفت که می‌رود از او بپرسد که چه شام نمی‌خورد. او فکر کرده که موجب ناراحتی او شده است.

وقتی هارتون برگشت کتی پرسید: «خوب آیا می‌آید؟»

«نه. ولی عصبانی نیست. او به من دستور داد که بداخل تبرفروشا بیایم و می‌پرسید که چطور ممکن است که من به هم‌نشینی کس دیگری محتاج باشم».

من بشقابش را در کنار آتش گذاشتم تا گرم بماند. بعد از یکی دو ساعت بازگشت و همان شادابی غیرطبیعی در چشمانش دیده می‌شد و رنگش هم همانطور پریده بود و در اثر نوعی لبخند دندانهایش گاه‌گاه دیده می‌شد. بدنش می‌لرزید ولی نه لرزشی که از ضعف یا سرما ناشی شده باشد بلکه مانند لرزش ریسمان محکمی که به آن ضربهای بزنند، بود.

من اظهار داشتم: «آیا اخیراً خبر خوشی شنیده‌اید آقای هد کلیف؟ بنظر بسیار هیجان‌زده می‌آید؟»

«خبرهای خوش از کجا باید به من رسیده باشد؟ نلی بگذار یکبار و برای همیشه از تو تقاضا کنم که به هارتون و آن دیگری هشدار دهی که خود را از من دور نگه دارند. من می‌خواهم این مکان برای خودم باشد؟»

«بمن بگوئید چرا اینقدر غریب بنظر می‌رسید آقای هد کلیف؟»

«بتو خواهم گفت. شب گذشته در لبهٔ ورطه‌گاه عذاب قرار داشتم. امروز بهشت در مقابلم است. با چشمانم آنرا دیده‌ام شاید سه پا از آن فاصله داشتم و حالا بهتر است بروی».

من در حالیکه بیشتر از همیشه گیج شده بودم بشقاب حاوی غذای او را که خورده نشده بود برداشتم و بردم.

او دوباره خانه را ترک نکرد در ساعت هشت فکر کردم بهتر است شمعی و کمی شام برایش ببرم.

او در کنار پنجره باز تکیه داده بود. هیزم سوخته بود و تبدیل به خاکستر شده بود و اطاق از هوای مرطوب ملایم پر شده بود. آنقدر ساکت که زمزمه رودخانه در پائین جیمرتون روی سنگها شنیده می شد من شروع به بستن پنجره ها یکی بعد از دیگری کردم تا اینکه به پنجره ای که او در کنارش ایستاده بود رسیدم.

برای اینکه او را از خود بیرون آورم پرسیدم «پنجره را ببندم؟» در حالیکه صحبت می کردم نور به شمایلم می تابید. وقتی دیدمش هول کردم. آن چشمان سیاه که می خندیدند و آن رنگ پریدگی مرگبار بنظر نه آقای هد کلیف که روحی شریر می رسید. در اثر وحشت شمع به طرف دیوار خم شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

او با صدای آشنایش گفت: بله آنرا ببند، این ناشی گری محض است. زود باش شمع دیگری بیاور؟

من با ترس احمقانه ای با عجله بیرون رفتم و به ژوزف گفتم که شمعی بیاور. او رفت و فوراً برگشت در حالیکه شام مختصری در دستش بود و اظهار داشت که ارباب می خواهد به بستر برود تا صبح چیزی نخواهد خورد.

ما شنیدیم که مستقیماً بالا رفت. او به اطاق معمولش نرفت بلکه بطرف اتاقی رفت که داربا تختخواب بزرگ چوبی بود که باز و بسته می شد.

برای من شب ناراحت کننده ای بود. در ذهنم زندگی و طبیعت غریب هد کلیف را مرور کردم و بخاطر آوردم که چگونه از او وقتی که بچه بود نگهداری و مراقبت کردم و شاهد بزرگ شدنش بودم.

از خودم پرسیدم: «ولی او از کجا آمد؟ این موجود کوچک سیاه که مرد نیک نفسی او را از خانوادۀ متلاشی شده اش به پناه خود گرفت؟» در حالت

نیمه خواب و بیداری خود را با تصور کردن یک اصل نسب شایسته برای او ناراحت ساختم.

۵۳- من به بهشت خود رسیده‌ام

روز بعد من طبق معمول مشغول آماده کردن صبحانه برای اعضای خانه شدم و چون کتی و هارتون می‌خواستند بیرون صبحانه‌شان را صرف کنند میز کوچکی برایشان چیدم.

وقتی دوباره بداخل آمدم آقای هد کلیف را پائین دیدم. او و ژوزف مشغول محاوره در مورد بعضی مسائل مربوط به مزرعه بودند. او دستورهای واضح و دقیقی در مورد موضوع مورد بحث می‌داد و سریع صحبت می‌کرد و سرش را دائماً می‌چرخاند. همان حالت هیجان زده روز قبل را داشت. وقتی که ژوزف از اطاق خارج شد او روی صندلی خودش نشست و من قهوه‌ای جلوش گذاشتم. او آنرا نزدیک‌تر کشید سپس بازوانش را روی میز گذاشت و بدیوار مقابل نگاه کرد و آنطور که بنظر می‌رسید چشمان براقش را روی نقطه‌ی خصوصی ثابت نگه داشت. با چنان شوق و علاقه‌ای نگاه می‌کرد که بقدر نیم دقیقه نفسش بند آمد. من درحالی‌که کمی نان به دستش می‌دادم گفتم: «بیائید این را بخورید و قهوه را بنوشید والا سرد می‌شود».

او توجهی به من ننمود ولی با این وصف لبخند زد.

من فریاد زدم: «آقای هد کلیف! ارباب! بخاطر خدا طوری نگاه نکنید

که انگار یک تصویر فوق زمینی می‌بینید!»

جواب داد: «بخاطر خدا اینقدر بلند فریاد نکش باطراف نگاه کن بگو

آیا ما تنها هستیم؟»

«البته»

با حرکت دستش چیزهائی را که روی میز بود کنار زد و جای خالی درست کرد و بشتر به جلو تکیه داد تا راحت‌تر نگاه کند.

اکنون آنطور که من دیدم، او به دیوار نگاه نمی‌کرد. بنظر می‌رسید که به چیزی در دو متری خودش خیره شده بود. و هرچه که آن بود ظاهراً موجب هم لذت و هم درد او می‌شد. آنهم بطور شدید. حداقل حالت صورتش چنین چیزی را نشان می‌داد. آن چیز خیالی ثابت هم نبود. چشمان او آنرا، با مراقبت خستگی‌ناپذیری دنبال می‌کرد و حتی وقتی با من صحبت می‌کرد چشم از آن نمی‌گرفت. بیپوده من خوردن غذا را به او یادآوری می‌کردم.

من چون سنگ صبوری نشستم و سعی کردم توجه او را جلب کنم. تا اینکه با ناراحتی بلند شد. از خانه خارج گشت با آرامی از راه پائین باغ عبور نمود و از دروازه بیرون رفت.

ساعتها بدنال هم گذشتند و عصر دیگری فرا رسید. من تا دیروقت بیدار بودم و وقتی رفتم بخوابم نتوانستم.

هد کلیف بعداز نیمه شب باز گشت و خود را در اطاق نشیمن محبوس کرد. من گوش فرادادم و سرانجام لباس پوشیدم و پائین آمدم.

من صدای گامهای بیقرار آقای هد کلیف را که در اطاق بالاوپائین راه می‌رفت شنیدم. سکوت غالباً با ناله‌هایی شکسته می‌شد. و همچنین کلمات واحدی زمزمه می‌کرد تنها کلمه‌ای که برای من قابل تشخیص بود ناه کاترین بود که همراه با چند کلمه عشق و رنج شدید همراهی می‌شد و طوری که گوئی به شخصی که حضور دارد خطاب می‌شود و با صدائی ملایم و با اشتیاق که از

اعماق روح برمی‌آمد، گفته می‌شد.

من جرأت نکردم که وارد اطاق شوم بنابراین با جابجا کردن آتش سرو صدا بپا کردم او فوراً در را باز کرد و گفت:

«نلی بیا اینجا آیا صبح شده است؟»

جواب دادم: «نزدیک به ساعت چهار است».

«بیا و برایم آتش درست کن».

او اینطرف و آنطرف می‌رفت و تندتند نفس می‌کشید.

او گفت: «درهنگام بامداد بدنبال آقای گرین خواهم فرستاد. می‌خواهم از او در مورد بعضی مسائل مربوط به قانون سئوالاتی بکنم چون هنوز می‌توانم آرام باشم. هنوز وصیت‌نامه‌ام را ننوشته‌ام و تصمیم نگرفته‌ام که دارائی‌ام را چگونه واگذار کنم. دلم می‌خواست می‌توانستم آنرا از اول تا آخر نابود کنم».

گفتم: «اگر جای شما بودم چنین سخنانی نمی‌گفتم. آقای هد کلیف، بگذارید وصیت‌نامه حالا برای مدتی بماند. شما آنقدر زنده خواهید ماند که از اعمال بد بسیار خود پشیمان شوید! شما در یک حالت عصبی هستید و آنطوری که این سه روز را گذرانیده‌اید قوای هرکسی که جای شما بود تحلیل می‌رفت. آیا کمی غذا می‌خورید و کمی استراحت می‌کنید؟»

«این مانند آن است که به شخصی که در دریا مشغول تقلاست و چیزی نمانده به ساحل برسد بگوئید که استراحت کند. ابتدا باید به آن برسم و سپس استراحت خواهم کرد. خوب آقای گرین مهم نیست، درمورد اعمال بد باید بگویم که من عمل بدی انجام نداده‌ام و برای چیزی متأسف نیستم. بلکه بسیار خوشحالم و معه‌ذا باندازه کافی خوشحال نیستم. خوشحالی روح من بدنم را می‌کشد ولی خودش را ارضا نمی‌کند».

من فریاد زدم: «خوشحال ارباب؟ اگر بدون آنکه عصبانی شوید به حرفهایم گوش بدهید می‌خواهم چند نصیحت بشما بکنم».

«بگو»

«آقای هد کلیمف شما می‌دانید که از زمانی که سیزده سال داشتید زندگی خود خواهانه و برخلاف مسیحیت کرده‌اید. آیا فرستادن بدنبال کشیشی که بتواند شما را راهنمایی کند و بشما کمک کند که روحیه و طرزفکرتان را عوض کنید ضروری دارد؟»

«نلی من از این حرف تو ممنونم بجای آن که عصبانی باشم زیرا که بمن یادآوری کردی که چگونه می‌خواهم مرا به خاک بمپارند. جسد من باید در هنگام عصر به حیاط کلیسا برده شود و در کنار او بخاک سپرده گردد. تو و هارتون می‌توانید مرا تشییع کنید و مخصوصاً مواظب باش که گورکن دستورات را در مورد تابوت کاملاً متابعت کند. احتیاجی به کشیش نیست و هیچ دعائی لازم نیست روی قبر خوانده شود بتو می‌گویم من عنقریب به بهشت خود می‌روم».

وقتی که شنید بقیه اعضای خانواده دارند بیدار می‌شوند به اطاق خودش رفت.

۵۴- سرانجام هد کلیمف

همان بعد از ظهر در حالیکه ژوزف و هارتون مشغول کار خود بودند او به آشپزخانه آمد و با نگاهی تند بمن امر کرد که بروم در کنارش بنشینم. او می‌خواست کسی آنجا در کنارش باشد. من رد کردم و صریحاً گفتم که حرفها

و سلوک عجیب او مرا می‌ترساند.

او گفت: «فکر می‌کنم تو مرا یک روح شریر تصور می‌کنی. چیزی وحشتناک که شایستگی زندگی کردن زیر این سقف را ندارد. سپس درحالی‌که رو به کتی می‌کرد (که وقتی او آمد پشت من رفته بود)، با حالتی استهزاء آمیز اضافه کرد: «آیا تو می‌آیی دخترک؟ من به تو آسیبی نخواهم رساند. نمی‌آیی؟ من همه را از خود بیزار کرده‌ام. ولی کسی هست که از هم‌نشینی من سر بر نمی‌تابد! آیا تو می‌آیی دخترک؟ بخدا قسم او فاقد هر نوع رحم و شفقت است برای گوشت و خون تحمل آن مشکل است. حتی گوشت و خون من».

وی دیگر از کسی نخواست که با او بماند، در هنگام غروب به اطاقش رفت و در طول شب می‌شنیدیم که با خود می‌نالد و چیزهایی می‌گفت. هارتون بسیار مایل بود که به اطاق وارد شود. ولی من به او گفتم برو و دکتر بیاورد. وقتی او آمد هد کلیم در را باز نکرد. او گفت که حالش خوب است و می‌خواهد تنها باشد بنابراین دکتر کنت رفت.

عصر روز بعد هوا بارانی بود و تا هنگام صبح باران بارید و من درحالی‌که در اطراف خانه می‌گشتم دیدم که پنجرهٔ اریاب باز است و باران در اثر باد به داخل اطاق می‌رود. فکر کردم که او باید بیدار شده باشد و نباید در بستر باشد زیرا که در اینصورت باران او را خیس می‌کرد. تصمیم گرفتم بروم و ببینم. بعد از آنکه توانستم با یک کلید دیگر در را باز کنم و داخل شوم دیدم که درهای تخت‌خواب قدیمی را باز کنم چرا که اطاق خالی بود. با عجله آنها را کنار زدم و بداخل نگاه کردم آقای هد کلیم آنجا بود و به پشت دراز کشیده بود. چشمانش به چشمان من چنان تلخ و سبانه نگاه می‌کرد که من لرزه بر تنم افتاد و سپس چنان بنظر رسید که لبخند می‌زند.

نمی‌توانستم فکر کنم او مرده است ولی صورت و گلویش از باران خیس شده بودند لباسهای خواب هم تر شده او کاملاً بی‌حرکت بود. انگشتانم را روی یکی از دستانش گذاشتم. دیگر جای شک و تردید نبود.

ژوزف را صدا زدم آمد و زانو زد و اظهار تشکر کرد که صاحب مشروع و خانواده قدیمی یکبار دیگر به حق خود رسیدند.

در اثر آن واقعه ترسناک خشکم زده بود و خاطرات گذشته با نوعی غم غیرقابل تحمل در ذهنم تجدید شدند. ولی بیچاره هارتون کسیکه بیش از همه با او بدرفتاری شده بود، تنها کسی بود که واقعاً رنج می‌کشید. تمام شب کنار جنازه نشست و آن چهرهٔ سبعانه مسخره را احساسی قوی که از قلبی سخی سرچشمه می‌گرفت، می‌بوسید.

دکتر از اینکه نامی برای بیماری‌ای که اریاب در اثر آن مرده بود پیدا کند کاملاً گیج بنظر می‌رسید.

همانطور که آرزو داشت او را بخاک سپردیم هارتون با چهره‌ای گریان خاک روی گود او را پر از چمن کرد. من امیدوار بودم که او آرام خفته باشد. ولی مردم دهکده، اگر از آنها می‌پرسیدید، قسم می‌خوردند که او را در حال قدم زدن دیده‌اند. بعضی‌ها می‌گفتند که او را در نزدیکی کلیسا و بعضی دیگر در خلنگزار و حتی در این خانه ملاقات کرده‌اند. شاید همهٔ اینها داستانهای پوچ باشند ولی حتی ژوزف پیر هم ادعا می‌کرد که از هنگام مرگ وی در هر شب بارانی آندو را می‌بیند که از اطاق خواب بیرون را تماشا می‌کنند. چیز غریبی حدود یکماه پیش برای خود من اتفاق افتاد. در هنگام عصر یک عصر تاریک با رعد و برق وحشتناک - در حال رفتن به گرنج بودم که در پیچ جاده هاتیز پسر بچه‌ای را با یک گوسفند و دو بزغاله دیدم. او بطور وحشتناکی می‌گریست.

پرسیدم: «بچه جان چه شده است؟»

او در حال گریه گفت: «هدکلیف همراه با یک زن در آنجا هستند. من جرأت عبور کردن ندارم.»

من چیزی ندیدم ولی نه او و نه گوسفندان از جایشان حرکت نمی کردند. بنابراین من به او گفتم که از جاده پائینی برود. شاید او چون تنها از دشت عبور می کرد و در اثر حرفهائی که پدر و مادرش و دیگران گفته بودند خیالاتی شده بود. ولی با این وصف من هم اکنون دوست ندارم که در تاریکی بیرون باشم و همچنین دلم نمی خواهد که تنها در خانه بمانم. کارش نمی توانم بکنم. روزی که کاترین و هارتون اینجا را ترک کرده تا به گرنج بروند خوشحال خواهم شد.

خدا حافظی از وودرینگ هاتیز

آخرین سخنان آقای لاک وود

۵۵- مردگان آرام خفته‌اند

خانم دین در پایان داستانش لحظه‌ای سکوت کرد.
 «من پرسیدم: «پس آنها به گرنج خواهند رفت؟»
 «بله. بمحض اینکه ازدواج کنند. و ازدواج آنها در روز سال نو خواهد بود.»

«و چه کسی در اینجا زندگی خواهد کرد؟»
 «خوب ژوزف مواظب خانه خواهد بود شاید همراه با پسرکی که با او باشد. آنها در آشپزخانه زندگی خواهند کرد. و بقیه خانه بسته خواهد شد.»
 گفتم: «برای استفاده آن ارواح که انگار می‌خواهند در آن سکنا گزینند؟»

نلی در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «نه آقای لاک وود. من عقیده دارم که مردگان آرام خفته‌اند.»
 در لحظه‌ای که در باغ باز شد آندو نفر از گردش باز گشتند.
 گفتم: «آنها از چیزی نمی‌ترسند.»

در حالیکه آنان بطرف در می‌رفتند کمی مکث کردند و نگاه آخرشان را به ماه انداختند یا شاید به همدیگر در نور ماه نگاه کردند. من احساس تمایلی کردم که از ملاقات با آنها اجتناب کنم و با عجله از خانم دین خدا حافظی کردم و از آشپزخانه گذشتم و آنجا را ترک کردم.

راه خود را با رفتن بسمت حیاط کلیسا طولانی‌تر کردم. گشتم و بزودی سه سنگ قبر را روی سرایشی کنار خلنگزار پیدا کردم. وسطی خاکستری رنگ بود و خلنگ‌ها آنرا تا نیمه پوشانده بود. پائین سنگ قبر ادگار لیتون چمن روئیده و سنگ قبر هد کلیف لخت بود.

در هوای ملایم کمی در کنار آنها ماندم و حشره‌هایی را که در خلنگ‌ها و گلهای وحشی پرواز می‌کردند تماشا کردم به صدای باد در میان چمن گوش فرا دادم و متحیر ماندم که چگونه کسی می‌تواند تصور کند که در این زمین آرام و ساکت بخواب رفته‌گان آرام خفته باشند.

پایان